

عشق‌های بازاری

داستان‌های کوتاه

نوشته الیاس مشعل

داستان‌های کوتاه - عشق‌های بازاری

نویسنده: الیاس مشعل

به‌اهتمام: سیامک مشعل

ناشر: انتشارات ره‌آورد

طراح جلد: امین‌اشکان

ویراستار: میترا مفیدی

حروفچین و صفحه‌آرا: مریم مرادیان

چاپ دوم: ۱۳۹۷ (۲۰۱۹ میلادی)

Rahavard Publishing

Printed By:

KaMiMo Inc.

Info @ Kamimo.com

www.Kamimo.com

فهرست

۵.....	میر فندرسکی
۲۵.....	افسانه در افسانه
۴۱.....	همرنگ
۵۳.....	چشم‌بسته
۶۷.....	عشق‌های بازاری

میر فدرسکی

(داستانی واقعی)

گاهی در زندگی انسان، روزنه‌ای باز می‌شود، ستاره‌امیدی مانند صبح کاذب، چشمک می‌زند و لحظات یا روزهایی زوایای تاریک درون را روشن می‌سازد و به آرزوهای توسری خورده که سال‌ها زیر غبار یأس و حرمان مدفون شده و جرأت ابراز وجود و خودنمایی نداشته‌اند، جان تازه‌ای می‌بخشد.

عاشقی پیروزمندانه به معشوق ناباب می‌رسد.

صیاد بخت‌برگشته‌ای خرس شنور در رودخانه را خیک پنیر می‌انگارد و برای دستیابی به آن، زندگی را از دست می‌دهد.

میر نوروزی در ازای چند روزی که در نقش پادشاه جیک‌جیک مستانه زده، سیاهی زمستان واقعیات او را به فنا می‌کشد.

کامیابی‌های ناشایسته و سراب‌گونه و زودگذر، سرآغاز ناکامی‌های دیرپایی است که اگر کام باخته را زیر چرخ‌دنده‌های خود لِه و لورده نکند، ناگزیرش می‌سازد تا مانند "پرومته" از بام تا شام، سنگ گرانی را از دامنۀ کوه بالا بُرد و سرگذشت ما را رقم بزند.



صبح یکی از روزهای سرد دی‌ماه، چند ضربه به در اتاق مدیرعامل خورد و دستگیرۀ در چرخید، مردی بلندقامت و چهارشانه، با چشم‌های درشت، موهایی سیاه و انبوه، درحالی‌که عینک دودی‌رنگی به‌چشم زده، کیف سامسونیت قطوری به‌دست گرفته بود، با قدم‌های محکم و استوار وارد اتاق شد و سلام کرد.

در داخل اتاق چند نفر دیگر روی مبل‌ها نشسته بودند. مدیرعامل پشت میز چوبی استیل، روی صندلی چرخان، با آنان سرگرم گفت‌وگو بود، سرش را بالا گرفت و با دست به تازه‌وارد اشاره کرد که بنشینند.

موضوع صحبت بین مدیرعامل با یکی از آن‌ها، نشان می‌داد که در رابطه با آگهی‌های استخدامی است که مرتب در جراید درج می‌شد. آن مرد لاغراندام و کوتاه‌قد، ادعای تجربه در کار بازاریابی را داشت. مدیرعامل به او گفت: شما مشخصات خود را بنویسید و در صورتی که واجد شرایط بودید، ما به شما اطلاع خواهیم داد.

نفر بعدی مردی بود حدود پنجاه‌ساله، قد متوسط و چشمانی سبز داشت، موهای جلو سرش ریخته و صورتش سرخ بود. او خود را کارمند بازنشسته وزارت پست و تلگراف معرفی کرد. مدیرعامل گفت: متأسفانه پُستی برای شما نداریم. بعد کمی مکث کرد و از او پرسید چقدر حقوق می‌خواهید؟ آن مرد پاسخ داد: ماهی دو هزار تومان. مدیرعامل نگاهی به صورتش انداخت و گفت: اگر ماهی هزار و پانصد برایت کافی است می‌توانی فعلاً کارهای متفرقه شرکت را انجام دهی تا شغل مناسبی برایت در نظر بگیرم.

او هم موافقت کرد و از در بیرون رفت.

نفر آخر، همان تازه‌واردِ چشم و ابرو مشکي بود. مدیرعامل رو به او کرد و گفت: شما

چه فرمایشی دارید؟ او از جای خود بلند شد و گفت: گربان اسم من امیر بهمن و متخصص مدیریت فروش و بازاریابی هستم.



این شرکت، هشتمین سال تأسیس خود را پشت سر می گذاشت. سرمایه گذاران آن، دو نفر به ظاهر دوست بودند که دوران کودکی و نوجوانی را در یک محل زندگی کرده و با هم وارد بازار کار شده بودند. آن‌ها مدت‌ها در کارگاه‌های شرکت تأسیساتی برق کار کردند و وقتی به اندازه کافی پول پس انداز نمودند، به تأسیس این شرکت اقدام کردند. آن‌ها در اتمام عملیات دست دوم با شرکت‌های بزرگ مقاطعه کاری همکاری می کردند و چون دولت برنامه‌های عمرانی وسیعی در دست اجرا داشت، کارهای فنی از رونق بی سابقه‌ای برخوردار و درآمد شرکت هم قابل توجه بود.

نظر به این که طبق قانون، شرکت سهامی مستلزم وجود تعدادی سهامدار بود، آن‌ها زن و فرزندانشان را هم جزو سهامداران به ثبت رسانده بودند که جنبه تشریفاتی داشت. آن دو شریک، چهره‌های لورل و هاردی را تداعی می کردند با تفاوت این که یکی جوان رشید و خوش سیم و جذاب بود با اندام متناسب و ورزیده و شیک پوش و باوقار و دیگری، با قد متوسط، هیکلی قناس، چشمانی ریز و سری طاس بود و قیافه اخم آلودی داشت. او از دوران جوانی هر روز چهره کریه خود را در آئینه رخسار دوست خود دیده و رشک و حسد و کینه در ضمیر ناخود آگاهش ریشه دوانده بود.

او پیشرفت‌های شرکت را که به علت موقعیت ویژه بالا رفتن سطح اقتصاد کشور به دست آورده بود، به حساب حسن تدبیر و مدیریت صحیح و کاردانی خود می گذاشت و از هر گونه هتک احترام و نسبت‌های جهالت و نادانی و بی عرضگی به شریک خود دادن کوتاهی نمی کرد. رفیق گرمابه و گلستان دیروز و شریک یا رقیب امروز او هم شاید تحت تأثیر تلقین‌های زهر آگین او یا بنا بر مصلحت، مهر سکوت بر لب زده و تسلیم نظریاتش شده بود.

عقده‌های روانی این تکنیسین برق که عنوان مدیرعاملی را یدک می کشید، به نوعی

سادیسیم سلطه‌جویی و پرخاشگری بدل شده بود. گزینش کارمند بیش از آن که به‌منظور رفع نیاز ادارهٔ امور باشد، به‌خاطر ارضاء ناهنجاری‌های کینه‌توزانهٔ خود او بود.

او کارمند خوش‌تیپ و شیک‌پوش باتجربه یا بی‌تجربه را با حقوق و مزایایی بیش از نرخ روز استخدام می‌کرد و در بدو امر با نهایت سلوک و خوش‌رفتاری، دلگرمش می‌نمود. هنگامی که احساس می‌کرد آن کارمند زندگی خود را براساس درآمد جدید پایه‌ریزی نموده و نمی‌تواند از آن مزایا صرف‌نظر کند، نقاب از رخ برمی‌گرفت و چهرهٔ واقعی خود را نشان می‌داد، از جمله در آغاز تأسیس شرکت، رئیس حسابداری و تکنیسین جوان و خوش‌سیمایی که هر دو در یک شرکت ساخت لوازم الکتریکی مشغول به‌کار بودند را با دستمزدهای صدرصد اضافه‌تر از آنچه می‌گرفتند به‌سوی خود جلب کرد، چند ماهی که گذشت، آن تکنیسین با همکار خود درد دل کرد که تاب تحمل اخلاق و رفتار ناهنجار مدیرعامل را ندارد و ناگزیر است که به‌کار اول خود بازگردد. رئیس حسابداری گفت: او هم در نهایت رنج و عذاب است ولی با چند سر عائله به‌ویژه با چشمداشت به حقوق دریافتی، زیر بار هزینهٔ سنگین اجاره خانه رفته است و ناچار است به هر مشقتی تن در دهد و بسوزد و بسازد.

مدیرعامل، باجناقی داشت که رئیس بانک رهنی شهرستان بابل و در شُرف بازنشستگی بود. مردی بلندقد با موهای خاکستری، شیک‌پوش و باوقار. وی نیز مورد رشک و حسد و کینهٔ او قرار داشت و در پی فرصت مناسبی بود تا تسلط خود را بر او ثابت کند.

باجناق مدیرعامل نمی‌خواست از قافله عقب بماند و در نظر داشت پسر بزرگش را به آمریکا برای تحصیل اعزام دارد و برای ادامه تحصیل سایر فرزندان، خانه و زندگی خود را به تهران انتقال دهد، بدین‌منظور به مبلغی پول نیاز داشت. باجناقش سخاوتمندانه مبلغ صد هزار تومان در اختیارش گذاشت و پس از کوتاه‌مدتی که بازنشسته شد، او را با حقوق و مزایایی که به‌هیچ‌وجه در خور استحقاقش نبود، استخدام کرد و بعد با او چنان رفتار تحقیرآمیزی در پیش گرفت که سروران فاتح هیچ‌گاه نسبت به اُسرایی مغلوب روا نمی‌داشتند.

آقای مدیرعامل به ظاهر اهل تقوا بود و به همین مناسبت، به عنوان دستگیری و مساعدت، چند تن از بستگان خود را که در مؤسسات دیگری شاغل بودند، به آن شرکت کشاند و صله ارحام را بدّل به تلّه اقوام کرد.

پس از گردهم آوری کارمندان دفتری از خویشاوندان و دیگر کسانی که با پرداخت دستمزد بیشتر، دیگر نیازشان را به جوش آورده و طوق بندگی به گردنشان انداخته بود، تصمیم گرفت که تابلوهای الکتریکی مورد نیاز را خود تولید کند، چندی نگذشت که مرغ خیالش در پرواز اوج گرفت و تا قلمرو کشورهای صنعتی جهان پیش رفت و دست به تولید کلیدهای صنعتی برق زد و در این مرحله از بلندپروازی بود که به قول حافظ «که عشق آسان نمود اول، ولی افتاد مشکل ها».

او مانند دیگر خیال پردازان، تصوّر می کرد می تواند با کپی نمودن قطعات آن به وسیله قالب ساز و تراشکار اقدام به ساختن کلیدهای فشارقوی کند، ولی با صرف پولی هنگفت و تلف کردن چند سال وقت به جایی نرسید و ناگزیر با مسافرت های چندی به کشورهای اروپایی، سرانجام با شرکت آی.اِگ آلمان، قراردادی به منظور اخذ لیسانس بست و با چمدانی مملو از نقشه و کاتالوگ و فرمول های پیچیده ای که نه خود از آن ها چیزی سر در می آورد و نه مهندس و تکنیسین آن رشته در ایران وجود داشت، به وطن بازگشت.

از طرفی، چون سرمایه شرکت و پول های درآمد از کار مقاطعه کاری به ته کشیده بود، لاجرم برای تأمین هزینه سنگین آن پروژه، دست نیاز به سوی شرکت های مادری که کارفرمای خودش محسوب می شدند دراز کرد و آنان را تطمیع کرد که به عنوان مشارکت مبلغ چهارمیلیون تومان در اختیارش قرار دهند.

برای بازاریابی و فروش کالاهایی که هنوز ساخته نشده و میزان عرضه و تقاضای آن نامعلوم بود، آقای مدیرعامل به فکر تأسیس دایره فروش و استخدام مدیر و بازاریاب افتاده و آگهی های پی در پی در رسانه های مختلف ارتباطی انتشار می داد.

آقای امیر بهمن مرد رستم صولتی بود که از حیث هیکل و قواره و ژست، اصل مهم

مدیرفروش را دارا بود، تجربه و کاردانی و میزان تحصیلات او فرع مسئله بود و از سوی دیگر تصوّر زیر مهمیز کشیدن و تحقیر کردن چنین شخصیتی پیشاپیش برای عقده‌کشی‌های او شادی‌آفرین و رضایت‌بخش بود.

مدیرعامل از او پرسید: شما در این رشته، مدارک تحصیلی و سابقه کار دارید؟ امیربهم با لهجه غلیظ ترکی پاسخ داد: اختیار دارید گُربان، من فوق‌لیسانس دانشگاه هستم و تجربه زیادی هم دارم و در حال حاضر سمت مدیریت فروش شرکت مولن‌موکت را عهده‌دار هستم.

مدیرعامل که گویی حلقه مفقوده را کشف کرده، چهره اخم‌آلودش را از هم گشود و نیشش تا بناگوش باز شد و سؤال کرد: چه مبلغ برای حقوق درخواست می‌کنید؟ امیربهم گفت: گُربان، من درخواستی برای حقوق ندارم و از فروش پورسانت می‌گیرم.

مدیرعامل که دامنه تخیلاتش حدّ و حصری نداشت و فرض محال برای او محال نبود، در اندیشه‌هایش میزان فروش کالاهای تولیدی را در ظرف سال، حدود پنجاه میلیون تومان تخمین زده بود. لحظه‌ای به فکر فرو رفت و با حساب سرانگشتی دو درصد پورسانتاً فروش را یک میلیون تومان برآورد کرد. پس به صلاح و صرفه دانست که به هر طریقی شده او را به قبول دریافت حقوق متقاعد سازد. رو به او کرد و گفت: باید به اطلاعات برسانم که تولیدات کارخانه ما هنوز به بازار عرضه نشده و احتمال دارد تا شش ماه دیگر هم به‌طول انجامد، در این صورت بهتر است شما فعلاً حقوق ماهیانه‌ای را پیشنهاد کنید تا هنگام فروش در مورد پورسانتاً وارد مذاکره شویم. امیربهم سرش را به‌زیر انداخته و تظاهر به فکر کردن نمود و بعد گفت: مانعی ندارد. پیش از فروش، ماهی سی هزار تومان.

مدیرعامل احساس کرد مبلغ درخواستی وی حدود یک‌سوم پورسانتاً است و در باطن نیز به آن امر راضی بود، ولی آن مبلغ بیش از دو برابر حقوق رئیس حسابداری با سابقه هشت سال خدمت، همچنین دریافت مهندسین شرکت بود. سطح دستمزدها نیز بالا رفته بود و در دیگر شرکت‌ها هم همان میزان و شاید بیشتر حقوق می‌پرداختند، به‌این ترتیب

احتمال داشت کارکنان رام‌شده را از دست بدهد. ناگزیر کوشش کرد با وعده وعید تا سرحد امکان با او چانه بزند، گفت: شما حالا را در نظر نگیرید، انشاءالله هنگامی که کالاهای شرکت وارد بازار شد، درآمدها غیر از این مبالغ خواهد بود و به‌علاوه کارکنان این شرکت سالیانه چهارماه حقوق اضافی به‌عنوان عیدی و پاداش و سود ویژه دریافت می‌دارند و ناگفته نماند که رئیس حسابداری با هشت سال سابقه، کمتر از نصف مبلغ درخواستی شما حقوق می‌گیرد.

سرانجام با گفت‌وگوهای درگوشی و اشاره چشم و ابرو، او را وادار به قبول حقوق ماهیانه پانزده هزار تومان نمود.

مدیرعامل با خود گفت این حقوق جزئی نیاز به درخواست مدارک تحصیلی و غیره ندارد و از طرفی چنانچه مدارک مورد ادعای وی کم و کسری داشته باشد، آیا از استخدام او سر باز خواهد زد؟ هنگامی که دست توافق به‌هم می‌دادند، از او خواست که فردا با در دست داشتن رضایت‌نامه شرکت کارفرما مراجعه کند.



دایره حسابداری دیوار به دیوار اتاق مدیرعامل بود و کارمندان جسته و گریخته صحبت‌های آنان را می‌شنیدند و پیشخدمت هم دم‌به‌دم چای می‌برد و آنچه در گفت‌وگوهای که بین مدیرعامل و امیربهمن شنیده بود را بازگو می‌کرد. آنان از ورود شخصیتی که با آن همه دانش و تجربه و حقوق گزاف استخدام می‌شد، احساس دلهره و تشویش می‌کردند. گرچه می‌دانستند هر قدر سرکش و بلندپرواز باشد، مانند دیگران در کوتاه‌زمانی رام شده و تن به سواری خواهد داد، ولی از جفتک‌اندازی و لگدپرانی‌های قبل از تن به قضا دادن و دخالت‌های بی‌مورد و تفسیر و تحولاتی که امکان داشت ایجاد کند خوفناک بودند.

روز بعد، ساعت ۱۰ صبح آقای امیربهمن با در دست داشتن کاغذی با مارک شرکت مولن موکت دایر به گواهی مدت دو ماه و نیم کار و رضایت از مشارالیه، به شرکت آمد و

به‌دست مدیرعامل داد. او از دیدن آن لبخند پیروزمندانه‌ای بر لب آورده و گفت: شما فعلاً به دایره حسابداری تشریف ببرید تا ترتیب کارتان داده شود.



صدای قدم‌های محکم امیربهمن که به‌گوش کارمندان رسید، خود را جمع‌وجور و نفس‌ها را در سینه حبس کردند. هر یک پشت میز کارش رفت و سرها به روی دفاتر خم شد که در باز شد و آقای مدیر فروش وارد اتاق گردید. تمام کارمندان به احترام به‌پا خاسته و با ادای سلام به او خیرمقدم گفتند.

امیربهمن مانند سرداران فاتح روم باستان که سپاه خود را سان می‌دیدند، نظری به سر تا پای آنان انداخت و گفت: خودتان را معرفی کنید. رئیس حسابداری گفت: من سرپرست این دایره هستم. امیربهمن ابروانش را درهم کشیده و از او پرسید: سابقه خدمت دارید؟ وی گفت: هشت سال در این شرکت. پرسید در کارتان تخصص هم دارید؟ پاسخ داد: بی‌تجربه نیستم. امیربهمن بادی در غیغ انداخته و گفت: امروز تجربه به‌درد نمی‌خورد، تخصص در کار لازم است. و با دست اشاره کرد که بنشینند. سایر کارمندان، حسابدار و کمک‌محاسب و اندیکاتورنویس و بایگان و ماشین‌نویس هر کدام گزارش کار و مدت خدمت و میزان حقوق خود را دادند. آقای مدیر فروش با لحن آمرانه‌ای از آنان پرسش می‌کرد و تکیه کلامش بر روی تخصص بود تا نوبت به کارمند بازنشسته‌ای رسید که روز پیش استخدام شده بود. او هم خود را غلام‌عباس بُرچسپیلوئی معرفی کرد و گفت: از دیروز وارد خدمت شده‌ام.

آقای مدیر فروش با صدای بلند قه‌قه‌خندید و گفت: کارمندان دولت همه بی‌سواد و احمق و مُفت‌خور هستند، هیچ‌کدام در کار خود تخصص ندارند. تو چندین سال در اداره‌ات مال مُفت دولت را خورده‌ای حالا هم این‌جا برای مُفت‌خوری آمده‌ای، حیف صنار پول که به دست تو بدهند. و بعد گفت: چه اسم مزخرفی. و به کلامش ادامه داد که در شرکت مولن‌موکت، کارمندی داشته‌اند که اسم قلنبه‌سلمبه‌ای داشته و با دست به غلام‌عباس اشاره کرد، مثل این، و اسمش را گذاشته بودند میرفندرسکی، اسم تو هم میرفندرسکی باشد، بنشین.

آقای بُرچسپیلوئی که کار و دستمزد آن شرکت را آش دهن سوزی نمی دانست و از اخراج شدن هم پروایی نداشت، تحمل نیاورده و پرخاشجویانه پاسخ داد: شما هر که و در هر مقامی که باشید به من ربطی ندارد ولی حق ندارید به دیگران توهین کنید. من لیسانسیه ریاضیات هستم و مدت سی سال هم با نهایت صداقت و ایمان برای این مملکت خدمت کرده ام و در کار خود هم تخصص دارم. آقای امیربهمن با صدای بلند قاه قاه خندید و دهانش را کج کرده و گفت: تخصص، تخصص، چه حرف های زیادی، تو به اندازه بُر هم شعور نداری. بعد رفت و کنار تلفن نشست و از کیف جیمزباندی بزرگ خود، سررسیدنامه ای بیرون آورد و ورق زد و به گرفتن شماره تلفنی پرداخت و گفت: فریشته، تو کی هستی، بگو گلی خانم بیا پای تلفن، چی؟ سر ایصلاح میکنه، بگو شوهرت به تو کار داره. لحظاتی گوشی را نگه داشت و بعد گفت: گلی خودتی؟ موژده بده قبول شدم، حگوگ که گیرفتم... و بعد کمی مکث کرد. گویا زنش او را به سکوت دعوت کرده بود. گفت: بفهمن که بفهمن، چی می شه. و دقایقی به سخنان زنش گوش فرا داد و گوشی را گذاشت. باز سررسیدنامه را ورق زد و شماره دیگری را گرفت و گفت: آلو! عسکر آقا، کیفین یاقچی ده. و حدود یک ربع ساعت با صدای بلند و به زبان ترکی با دوست خود حرف زد. بعد نگاهی به اطراف انداخت و رفت روی مبل لم داد، یک سیگار مُور با چوب سیگار بلندی از کیف بیرون آورد و سرگرم کشیدن شد.

بار دیگر سررسیدنامه را گشود و زیر و رو کرد و بلند شد و کنار تلفن نشست، شماره ای گرفت و گفت: مولن موکت، گوشی را بده به شهیدی. و لحظاتی ساکت ماند و بعد با صدای بلند گفت: به گور پدرتان با آن چندرغاز حگوگتان، من اینجا رئیس شدم و حگوگ حسابی می گیرم. چنان برمی آمد که طرف گوشی را گذاشته است. چند بار آلو الو کرد و گوشی را گذاشت و روزنامه ای از کیف دستی خود بیرون آورد و سرگرم مطالعه شد. ناگهان سرش را از روی روزنامه بلند کرد و گفت: بومدون خیلی آدم حسابیه ها الجزیره را زینده کرد. همگی زدند زیر خنده و به همدیگر چشمک زدند. میرفندرسکی گفت: آقای فوق لیسانس را باش

که ادعای سواد و معلومات هم می‌کنه، هنوز تلفظ درست لغات را بلد نیست و مثل بی‌سوادها به بومدین می‌گوید بومدون. امیربهمن روزنامه را کنار گذاشت و گفت: حرف دهنت را بفهم مردکه بی‌سواد. اگر روت را زیاد کنی، می‌زنم دَک و دندهت را نرم می‌کنم‌ها. همه ساکت شدند. میرفندرسکی هم جا خورد، زیرا اگر امیربهمن سواد و معلومات نداشت بدون تردید قلچماق و زورمند بود.

کارمندان دایره حسابداری به ماهیت و توپ توخالی امیربهمن پی برده بودند، ولی زمانی وقت می‌خواست تا در این گرمی بازار بوی آن به مشام مدیرعامل هم برسد و در این مدت چه‌بسا کارمندانی که زیر گام‌های سنگین او له‌لورده می‌شدند.



اتاق مدیرعامل هر روز از مراجعین داخلی و خارجی پُر و خالی می‌شد و صحبت‌ها در مورد سرمایه‌گذاری و بررسی پروژه‌های جدید بود.

امیربهمن هم هر روز در دایره حسابداری روی مبل لَم می‌داد، سیگار مور دود می‌کرد، ساعتی سرگرم مطالعه کتاب بازاریابی می‌شد و در بحث‌های سیاسی مداخله می‌کرد و اظهارنظرهای احمقانه‌ای می‌نمود. به حقوق خود می‌بالید و سایر کارمندان را به نظر زبردست خود می‌نگریست و آنان را مورد خطاب و عتاب قرار می‌داد. میرفندرسکی را به باد استهزاء می‌گرفت و بی‌عرضه و مُفت‌خور می‌خواند.

از جمله افتخارات او، آرایشگاه زنش، عضویت در یک باشگاه ورزشی و به‌ویژه عضویت در لژیون خدمتگذاران بشر که واژه را به‌غلط لوژون تلفظ می‌کرد.



غلام عباس برچسپیلوئی که امیربهمن به او میرفندرسکی لقب داده بود، دو روز بعد از ورود، به کارهای سرپایی گماشته شد و همراه مأمور خرید می‌رفت و کامیون کالای رسیده را تخلیه می‌کرد و هر کاری که به او واگذار می‌شد، با خوشرویی و تمام‌وکمال به‌انجام می‌رساند.

امیربهمن هر روز می‌آمد در بخش حسابداری و مانند یک محقق از پیشرفت‌های دانش و تکنیک با بیاناتی ناقص و کاربرد واژه‌های غلط، داد سخن می‌داد و غالباً تکیه کلامش بر روی تخصص بود و از ابراز آنچه به خیالش می‌گذشت ایایی نداشت و می‌گفت هرگز حاضر نیست در آن جای کثیف و نامرتب به کار خود ادامه دهد و توصیه می‌کرد شرکت باید برای حفظ اعتبار و آبروی خودش، یک آپارتمان شیک و کارمند و سکرتر در اختیارش قرار دهد. با این که رانندگی بلند نبود، ادعای اتومبیل‌سواری اختصاصی داشت آن هم از نوع بنز یا بی.ام.و.

چون مدیرعامل راننده شخصی نداشت و خودش رانندگی می‌کرد، او به فکر فراگرفتن فن رانندگی و اخذ گواهینامه بود. آن هم در مدت کوتاهی که تصوّر می‌کرد در اواسط فروردین ماه کار مدیریت فروش را در دست خواهد گرفت.

مدیرعامل اگر در کار مدیریت و امور اقتصادی بی‌بهره بود، در خیالبافی و بلندپروازی هیچ چیز کم نداشت. او کارگاه فکّسنی خود را تا مرز کارخانجات گروپ آلمان توسعه می‌داد. زمان را درهم می‌فشرد و باید و شایدها را یقین می‌پنداشت. رفت‌وآمد نمایندگان شرکت‌های خارجی و داخلی را خریدار فرض می‌کرد و برای پذیرایی آن‌ها به ساختمان آبرومندی نیاز داشت.

اگر سیستم دور، میدان نزدیک بود. بلادرنگ دست‌به‌کار شدند و یک‌دستگاه آپارتمان با چهارصد متر زیربنا را در خیابان پهلوی نزدیک میدان ونک، از قرار ماهی چهارده هزار تومان و پیش‌پرداخت شش ماه اجاره کردند و برای خرید میز و صندلی و مبل و لوستر و دیگر لوازم تزئینی، آقای مدیر فروش را به‌عنوان ناظر همراه متصدی خرید روانه بازار کردند.

امیربهمن که تصوّر می‌کرد رؤیاهایش به واقعیت نزدیک شده و آن ساختمان به دایره فروش اختصاص خواهد یافت، دامنه افکارش را که در مدت یک هفته باتکلیفی، دستخوش رکود و یکنواختی شده بود، بار دیگر وسعت داد و با حرکات مضحک و جلف و خنده‌های مستانه به خودستایی پرداخت. او به چند تن از کارمندان جوانی که فکر می‌کرد

هنوز پی به ماهیت او نبرده‌اند، وعده‌وعید می‌داد که آن‌ها را به دایره فروش انتقال داده و به سرپرستی خود در مورد بالا بردن حقوقشان، اقدام لازم به‌عمل خواهد آورد.

کارکنان شرکت می‌دانستند که ساختمان جدید برای تشکیل جلسات هیئت‌مدیره و پذیرایی از میهمان‌های خارجی ترتیب داده شده، ولی برای دست‌انداختن او به رویش نمی‌آوردند. از طرفی چون پی برده بودند که او یک ببر کاغذی بیش نیست، هنگام تخلیهٔ اثاث، او را به زیر مهمیز کشیده و بار بر دوشش می‌نهادند. او هم خود را از تک‌وتا نمی‌انداخت و چون فکر می‌کرد که در راه ترتیب دادن محل کار خود فعالیت می‌کند، با چهره‌ای گشاده، تن به‌کار می‌داد. چند روز بعد که جلساتی را در آن آپارتمان تشکیل دادند، دستخوش شک و دودلی شد، ولی امید خود را از دست نداد که شاید پس از آغاز فروش، ساختمان را در اختیار او بگذارند. بازتاب ناشی از آن ناکامی جملات تحقیرآمیز و توهین و هتاک‌های نسبت به میرفندرسکی بود. ولی چون دیگر حنای امیربهمن رنگی نداشت، به میرفندرسکی جرأت داده بود که پاشنهٔ دهان خود را کشیده، حرکات او را تقلید و واژه‌های غلطش را به باد مسخره گرفته و او را پهلوان پنبه بنامد و هر روز قصه‌هایی از پهلوان پنبه نقل کند و با ادا و اطوارهای مضحک همه را بخنداند و امیربهمن هم از کوره در رود و هرچه ناشایست و بد و بیراه در چنجه دارد به او حواله نماید و کار به مشاجره بکشد.

آقای مدیرفروش احساس می‌کرد که دیگر تیغش به میرفندرسکی کارگر نیست، از او دست برداشت و رئیس حسابداری را مورد هدف قرار داد. وی مردِ جاف‌تاده و وارسته‌ای بود. موهای خاکستری و قد متوسطی داشت. در مدت هشت‌سالی که در آن شرکت سرپرستی امور حسابداری را عهده‌دار بود، هیچ‌گاه از منافع خود دفاع نکرده و همیشه مدافع حقوق کارمندان حسابداری بود. از این جهت نه‌تنها کسی با او دشمنی نداشت، بلکه مورد احترام کارکنان شرکت بود. او آدم بی‌مایه و بیدی نبود که از آن باده‌ها بلرزد و جواب ابلهانه را خاموشی می‌دانست.

امیربهمن بیشتر از هر کس دیگر می‌دانست که از مدیریت فروش و بازاریابی سر رشته‌ای ندارد و برای استفاده از اتومبیل سواری که پیرو تخیلاتش به او واگذار می‌شود، از فنون رانندگی نیز بی‌بهره است و به‌زعم خود می‌تواند هر دو را در فاصله‌ای کوتاه با مطالعه کتاب مدیریت فروش و بازاریابی و آئین‌نامه رانندگی بیاموزد. درحالی‌که با سواد چند کلاس ابتدایی حتی قادر به درک واژه‌ها و اصطلاحات فنی و فرمول‌های پیچیده آن نبود. روزها روی میل لم می‌داد، کتاب بازاریابی را باز می‌کرد و چون از نوشته‌هایش چیزی درک نمی‌کرد، دمغ می‌شد و کتاب را به کناری نهاده و یک پیپ از کیف خود بیرون می‌آورد و آتش می‌کرد.

سال به پایان خود نزدیک می‌شد، مدت چهل و پنج روز از استخدام او گذشته و نه هنوز کار و پستی گرفته و نه حقوقی دریافت داشته بود. بخش حسابداری سرگرم بستن حساب‌ها و تهیه لیست‌های حقوق و پاداش و عیدی و سود ویژه سالیانه بود.

مدیرعامل که به‌مصادق ضرب‌المثل معروف «گاهی از سوراخ سوزن می‌گذشت و زمانی از در دروازه هم تو نمی‌رفت»، تمام اعمال و رفتارهای غیرعادی و جنبه افراط و تفریط داشت، دستور داد عیدی و سود ویژه امیربهمن را براساس سال کامل محاسبه و پرداخت نمایند.

به‌این ترتیب ایشان مبلغ هشتاد هزار تومان دریافت کرد و آن مبلغ پولی بود که در تمام مدت عمرش یک‌جا به‌خود ندیده بود. مانند کودک فقیری که یک اسباب‌بازی جالب به دستش رسیده باشد، جست‌وخیز می‌کرد و با صدای بلند آواز می‌خواند، سوت می‌کشید، بشکن می‌زد و اسکناس‌ها را به‌کرات می‌شمرد و سبک‌سنگین می‌کرد. حرکاتی جلف و بی‌چگانه از خود نشان می‌داد به‌طوری‌که توجه همه را به سوی خود جلب کرد. دقیق چندی که گذشت و از شدت هیجانش کاسته و تا حدی بر اعصاب خود مسلط شد، گوشی تلفن را برداشت و شماره‌ای را گرفت و گفت: آلو، خودتی؟ یه خبر خوب بهت بدم، سخته نمی‌کنی؟ بعد از کمی مکث گفت: خگوغ، عیدی، سودی ویژه گرفتم، می‌دونی چه‌گدر پوله، هشتاد دو هزار تومن. یه الگو برات می‌خرم. لحظاتی به سخنان زنش گوش داد و گفت:

آبروریزی چیه؟ مگه دزدی کردم. حگوگ گرفتم، تو ایحساس نداری، خوشحال نشدی؟ و متعاقب آن، آلو، الو چرا جواب نمی‌دی؟ و گوشی را گذاشت. تلفن‌هایی هم به بیرام‌علی و عسگر و چند نفر دیگر به زبان ترکی یا فارسی به لهجه غلیظ ترکی زد.

او مانند تمام تازه به دوران رسیده‌ها، پول‌ها را به رُخ یارانش می‌کشید و وعده می‌داد که بعد از عید در فلان کاباره میهمان او باشند.



سال به‌خوشی و شادمانی به‌ویژه برای امیربهمن به‌پایان نزدیک شد و عید نوروز فرا رسید. پنج روز تعطیلی هم سپری شد و کارمندان به سر کار خود بازگشتند. رفت‌وآمد و نشست‌های چندی که با نماینده شرکت‌های خارجی در مورد سرمایه‌گذاری داشتند، به نتیجه نرسید. در واقع آنان با چنین شرکتی قصد سرمایه‌گذاری نداشتند. نیت آنان فروش ماشین‌آلات و مواد اولیه و سایر ابزار کار بود که معاملات چشمگیری صورت دادند. علاوه بر آن که به سرمایه شرکت نیفزودند، سرمایه‌اش را هم به یغما بردند.

شالوده کاخ خیالی مدیرعامل از پایه سُست‌بنیان بود. آزمایشات به‌عمل آمده از کالاهای ساخته‌شده نتیجه منفی داد و برای رفع نواقص و تغییر مواد اولیه، به زمان و پول کلانی نیاز بود و چون چهار میلیون تومان دریافتی از شرکاء جدید، صرف خرید ماشین‌آلات و مواد غیرلازم شده، ته کشیده بود. جوش و خروش‌ها فروکش کرد. بعد از عید نوروز شرکت ساکت و آرام بود و به مدیرعامل فرصت می‌داد تا عقده‌کشی نموده و آقای امیربهمن را به زیر آخیه بکشد.

کارمند متصدی ترخیص کالاهای وارداتی به مرخصی رفته بود، مدیرعامل او را به اداره گمرکات فرستاد. کار ترخیص کالا یک و حداکثر دو روز طول می‌کشید. یک‌هفته گذشت و از کالاهای خبری نشد، او هر روز بهانه بی‌موردی می‌تراشید و کارمند گمرکات را متهم به اشکال‌تراشی می‌کرد. ناگزیر یکی از کارمندان حسابداری را همراه او فرستادند، چند ساعت بعد با در دست داشتن برگ سبز ترخیص به شرکت بازگشت و چون علت را از

او پرسیدند، پاسخ داد که مدیرفروش از ابتدای امر دایمی جان سرتیپ‌شان و عمو جان سرلشکرشان و عضویت در لژیون خدمتگذاران حقوق بشر را به رُخ کارمند اداره گمرک کشیده است، کارمند هم لج کرده و در ترخیص کالا، اشکال می‌گرفت. مدیرعامل نگاهی به سراپای او افکند و خندید.

یک روز ویزیتور شرکت پخش لوازم آتش‌نشانی با یک کیف بزرگ وارد شرکت شد و خود را معرفی کرد. امیربهمن اشاره کرد که نزد او برود. ویزیتور چند نمونه از کپسول‌های کوچک آتش‌نشانی ساخته‌شده برای استفاده در اتومبیل‌های سواری و خانه و تعدادی کاتالوگ همراه خود داشت، یکی از کپسول‌ها را از کیف خود بیرون آورد و شروع به توصیفِ اثرات مواد شیمیایی آن و سرعت‌عمل در خاموش کردن آتش نمود. در ضمن گفت‌وگو واژه‌ها و اصطلاحات علمی را به‌خوبی بیان کرده و شنونده را تحت‌تأثیر قرار می‌داد. آقای مدیرفروش که از صحبت‌های او چیزی درک نمی‌کرد و قادر به پاسخ‌گویی نبود، قیافهٔ مضحک و احمقانه‌ای به خود گرفت و شروع به سؤالات بی‌مورد و خارج از موضوع نمود از جمله این‌که پوشش‌های جدید پلاستیکی (منظور اکوستیک بود)، آیا قابل اشتغال است؟ ویزیتور پاسخ داد: معذرت می‌خواهم منظور حضرتعالی را درک نمی‌کنم، خواهش دارم توضیح بیشتری بدهید. امیربهمن با صدای بلند و پرخاشجویانه گفت: آگا، من که با شما فارسی گف می‌زنم، می‌جهم، آن چیزای پلاستیچی یا نمی‌دونم نایلونی که روی سقف و دیوار اتاق نصب می‌کنند قابل اشتغال است؟

میرفندرسکی رو کرد به ویزیتور و گفت: حضرت آقا منظورشان این است که اکوستیک در مقابل شعلهٔ آتش مقاوم است یا می‌سوزد؟ ویزیتور پاسخ داد: چنانچه از مواد پی‌وی.سی. تولید شده باشد، تا حدودی ولی با کالیت و امثال آن، قابل اشتعال‌اند.

مدیر فروش میان کلامش دویده و گفت: آگا، کار بازاریابی تخصص می‌خواه، تو که معنی اشتغال را نمی‌دانی، برای چه لوازم آتش‌نشانی می‌فروشی؟ برو پی کارت، خدا روزیت را جای دیگر حواله کند. کارمندان حسابداری زدند زیر خنده. او هم تصوّر کرد مچ‌گیری

به‌موقعی بوده و طرف را خیط کرده است. مدیرعامل در اتاق خود که دیوار به دیوار قسمت حسابداری بود، نشسته و صحبت‌های آنان را می‌شنید. ویزیتور از در خارج شد و رفت در اتاق مدیرعامل و با انگشت ضربه‌ای به در زد. مدیرعامل گفت: بفرمایید. ویزیتور سرش را از دو لنگه در داخل اتاق کرد و گفت: من، حُسن انتخاب جنابعالی را در مورد چنین کارمند وارد و لایق تحسین می‌نمایم. و در را بست و رفت. میرفندرسکی پشت سر هم می‌گفت: قابل اشتغال، قابل اشتغال. ولی امیربهمن نفهمید چه آمد و چه رفت.

مدیرعامل برای مدارک تحصیلی و ارزش معلومات کارمند اهمیت چندانی قائل نبود، کسی را که استخدام می‌کرد چنانچه از نظر وضع ظاهر مطابق میل و خواسته‌های او بود و بدون چون و چرا تسلیم نظریاتش می‌شد، باقی می‌ماند و در غیراین‌صورت عذرش را می‌خواست. اما در مورد امیربهمن و موقعیت شرکت، شرایط ویژه‌ای حکمفرما بود. وجود شرکای تازه که هر کدام صاحب شرکت‌های معتبری بودند، خودسری و تک‌روی‌های او را سد می‌کردند، اشکال در کار تولید و کسر بودجه و از همه بالاتر حرکات و رفتار احمقانه مدیر فروش آینده، موجب آبروریزی بود.



در مدت دو ماهی که امیربهمن در شرکت می‌پلکید، از او درخواست ارائه مدارک مورد ادعایش حتی برگ شناسنایی هم نشده بود، ولی او مانند کسی که اسناد معتبر تحصیلات عالی و سوابق درخشان دوران خدمتِ حائز اهمیت دارد، داوطلبانه اصرار داشت آن را ارائه داده و مشت محکمی به دهان یاوه‌گویان به‌ویژه میرفندرسکی بکوبد. چند روز سرگرم تهیه فتوکپی بود به‌طوری‌که کارمندان حسابداری را دستخوش شک و تردید کرد، زیرا چنین پافشاری مصرائه و ی خالی از علت و دلیل نمی‌توانست باشد.

یک روز صبح آقای امیربهمن درحالی که لبخند فاتحانه‌ای بر لب و پوشه جالب محتوی مدارک خود را در دست داشت، نزد رئیس حسابداری رفت و گفت: بفرمایید این هم پرونده استخدامی من.

رئیس حسابداری که چند روز بی‌صبرانه انتظار چنین اسنادی را داشت، پوشه را باز کرد که هشت برگ و شامل مدارک زیر بود:

۱. فتوکپی شناسنامه، به نام آقای اکبر تون‌سوزان، صادره از آهر.
 ۲. فتوکپی برگ خاتمه خدمت سربازی، سرباز وظیفه اکبر تون‌سوزان.
 ۳. فتوکپی گواهینامه آرایشگاه گیسو به نام خانم گلی رنجبران.
 ۴. فتوکپی جواز آرایشگاه به نام خانم گلی رنجبران.
 ۵. فتوکپی کارت عضویت در لژیون خدمتگذاران بشر.
 ۶. فتوکپی ضمانت‌نامه خانم گلی رنجبران از آقای امیربهمن سرداری در شرکت مولن‌موکت در تاریخ آذرماه سال پیش.
 ۷. فتوکپی کارت عضویت در باشگاه ورزشی آرات.
 ۸. فتوکپی رضایت‌نامه شرکت مولن‌موکت به نام آقای امیربهمن سرداری.
- اسناد مورد ارائه آقای اکبر تون‌سوزان حتی مورد تأیید مقامات شهرداری برای استخدام یک رفتگر هم نبود.

از قرار معلوم به‌قدری امر بر خودش مشتبّه شده بود که دیگر در مورد تسلیم مدارک استخدامی خواسته‌نشده مشورت نکرده و خودسرانه عمل نمود. رئیس حسابداری با مشاهده آن به اصطلاح اسناد بی‌ارزش در حیرت ماند که چگونه این مرد ساده‌لوح با آن همه حماقت و نادانی قادر به ایفای چنین نقشی بوده است. کسانی که کتاب *آبله* اثر "داستایوفسکی" را خوانده باشند و این داستان کوتاه را هم مطالعه نمایند، درمی‌یابند که قهرمان داستان او چهره گویای یک آبله نیست و در برابری با امیربهمن، انسان فرزانه‌ای به حساب می‌آید.

با توجه به این که اکبر تون‌سوزان مدتی بود که از میرفندرسکی دست برداشته و پا توی کفش رئیس حسابداری کرده بود و به او زخم زبان می‌زد و از نظر اصولی هم، وی موظف بود پرونده مدارک امیربهمن سابق را به نظر مدیرعامل برساند، ولی چون می‌دانست مدیرعامل هیچ‌گاه درخواست آن را نخواهد کرد، بهتر دید که او وسیله اخراج دیگری نگردد. پرونده را در کُشو میز خود نگه داشت و درباره محتویات آن هم به دیگر کارمندان چیزی ابراز نکرد.

یکی از روزهای پایان فروردین، مدیرعامل آقای بُرچسیلوئی را نزد خود خواند و به او گفت: متأسفانه برنامه‌ای که موجب استخدام کارمندان جدید گردید عملی نشد و به موانع و مشکلات زیادی برخورد و ما در مورد آن پروژه ناگزیر به تجدیدنظر هستیم که مدتی به طول خواهد انجامید، شما برای تسویه حساب به دایره حسابداری مراجعه کنید. ما نشانی و شماره تلفن شما را داریم، در صورت نیاز شما را دوباره به همکاری دعوت خواهیم نمود. آقای بُرچسیلوئی لبخندی زد و پاسخ داد: اگر در این مدت نتوانستم خدمت مؤثری برای شرکت انجام دهم، معذرت می‌خواهم.

هنگامی که برچسیلوئی برای دریافت حقوق فروردین ماه خود به دایره حسابداری برگشت، آقای امیربهمن سابق رو به او کرد و با خنده‌های بلند گفت: دیدی از اول بهت گفتم بی‌مایه فطیره و تو که تخصص نداری باید بری تو خانهات بتمرگی. گیرم دو ماه هم از این شرکت پول مُفت گرفتی، بعد چه خاکی به‌سرت می‌ریزی. میرفندرسکی درجوابش گفت: حالا آقایان ملاحظه خواهند فرمود جنابعالی که دارای تخصص هستید، چه گُلّی به‌سر خودتان خواهید زد. و با همه کارمندان خداحافظی کرد و رفت.



بعد از رفتن میرفندرسکی، اکبر تون‌سوزان هرهر می‌خندید و خودستایی می‌کرد و دم از تخصص می‌زد که پیشخدمت شرکت وارد اتاق شد و گفت: آقای امیربهمن مدیرعامل با شما کار دارند. او که همچنان بر پَر و بال مرغ خیال سوار بود، گمان می‌کرد احضار او برای تشکیل دایره فروش و فراهم نمودن اثاث آن می‌باشد، با چهره‌ای بشاش و قدم‌های محکم به سوی اتاق مدیرعامل رفت و چون وارد شد، گفت: گُربان سلام عرض می‌کنم. مدیرعامل اشاره کرد بنشینند و آغاز سخن نمود که شما اطلاع دارید که ما در نظر داشتیم با مشارکت شرکت‌های خارجی، پروژه‌ای را برای تولیدات کارخانه اجرا کنیم و رفت‌وآمد پیش از عید میهمانان خارجی به‌همین جهت بود، ولی متأسفانه با تشکیل جلسات متعدد و مذاکرات فیما بین، توافقی حاصل نگردید و موفق به جلب همکاری آنان نشدیم.

امیربهمن که شعور درک اصل مطلب و منظور او را نداشت و تصور می کرد، طرف مشاوره قرار گرفته، میان کلامش دوید و گفت: به دَرک که حاضر به همکاری نشدند، به گور پدرشان، ما صدتای آن زبان نفهم ها را می بریم لب آب و تشنه برمی گردانیم. مدیرعامل لبخند معنی داری زده و گفت: ما کارخانه ای تأسیس کرده ایم که تمام ماشین آلات آن ساخت کشورهای خارج است و تجربه نشان داده که برای تولید پروژه خود نیاز به اطلاعات فنی و همکاری آنان داریم.

امیربهمن سابق، نگذاشت کلامش را به پایان برساند، ابرو در هم کشید و گفت: این چه حرفیه. شما من را مدیر کارخانه کنید، گُل می دهم همه کارها روبه راه بشه. مدیرعامل خندید و گفت: جناب آقای امیربهمن شما که می فرمودید متخصص مدیریت فروش و بازاریابی هستید، فرمودید که در امور فنی هم تخصص دارید. امیربهمن گفت: گُربان، من هزار پیشه هستم.

مدیرعامل بار دیگر لبخند تلخی بر لب آورده و گفت: آقای امیربهمن راستش این است که من از این کار خسته شده و در نظر دارم کارخانه را بفروشم و دست به کار دیگری بزنم. امیربهمن، نیشش تا بناگوش باز شد و گفت: آی که گُل گفتید، یه چلوکبابی باز کنید. من هم مدیریت فروش و سرپرستی آن را به عهده می گیرم. آن وقت می بینید چه جوری براتان پول درمی آورم.

مدیرعامل کلافه شده و حوصله اش سر رفته و تا آن لحظه با چنین آدم خنگ و احمقی به جدال نرفته بود، گفت: خلاصه کلام باید به عرضتان برسانم که فعلاً برای شما کاری نداریم. امیربهمن قیافه حق به جانی گرفته و گفت: گُربان، شما خودتان مرا صدا کردید و گرنه بی جهت مزاحم نمی شدم و از جای خود بلند شد و عزم رفتن نمود.

مدیرعامل صدا زد: آقای امیربهمن! او رو برگرداند و تعظیم کرد و گفت: بله گُربان. مدیرعامل گفت: ملاحظه فرمودید کارمندی که همراه با شما استخدام کرده بودیم، به علت نداشتن کار به خدمتش خاتمه دادیم.

امیربهمن پاسخ داد: آگا، چه کار حسابی کردید. آن مرد تخصص نداشت و به‌درد کاری نمی‌خورد. مدیرعامل که از حرف‌های ابلهانه او خسته شده و سرش سوت می‌کشید، چهره در هم کشید و با صدای بلند گفت: تخصص بی‌تخصص، مردکه احمق بی‌شعور! هی دم از تخصص می‌زنی، آخر ای نادان نفهم تو حتی نمی‌توانی میان پشم را دو جا کنی و به‌درد حمالی هم نمی‌خوری، برو و گورت را گم کن.

امیربهمن پس از شنیدن سخنان توهین‌آمیز، تازه دوزاریش افتاد و چراغ جادو شکست، طلسم سحر باطل شد و خیال‌بافی‌های لذت‌بخش و زودگذر میرنوروزی با چهره عبوس و خشن واقعیات درگیر شدند و در زیر دست‌وپای آن‌ها آقای امیربهمن مدیر فروش یک شرکت تولیدی له و لورده شد و اکبر تون‌سوزان مفلوک بار دیگر قدم به‌عرصه وجود نهاد و مانند آدم برفی در مقابل حرارت خورشید شروع به وا رفتن نمود، نگاهش مانند عقب‌افتاده‌ها در یک نقطه ثابت ماند. چون تصویر دوربین‌گری چهره‌اش لحظه به لحظه کریه و کریه‌تر می‌شد. دایره فروش و کارمند و سکرتر و اتومبیل سواری بنز و آنچه در مدت دو ماه در مغز پوک خود پرورانده بود، دود شد و به آسمان رفت. گذشته‌های تلخ و دردناک، مانند پرده سینما از نظرش گذشت. در صحنه‌ای از آن، خود را در لباس مندرس سال‌های پیش دید که انبر جوشکاری در دست داشت و استادکار مش‌محکمی بر فرقش می‌زد و می‌گفت: حیف از نان گندم، تو را چه به کار جوشکاری، تو به‌درد حمالی هم نمی‌خوری. ما را بگو که تو رودربایستی گیر کرده و تو را این‌جا راه دادیم.

اکبر تون‌سوزان شاگرد بی‌عرصه کارگاه آهن‌گری، با قدم‌های سست و لرزان می‌رفت که از در خارج شود، مدیرعامل او را صدا کرد. او رویش را برگرداند و با صدایی که گویا از ته چاه بالا می‌آمد، گفت: بله گُربان.

مدیرعامل پرونده مدارک استخدامی او را که در دست داشت، به سویش دراز کرد.

افسانه در افسانه

قلعه دختر

پیش‌گفتار

پایه و اساس پدیده‌های جهان بر سه اصل: تولد، زندگی و مرگ استوار است که از زندگی‌های چندساعته تا میلیون‌ها سال را دربرمی‌گیرد. دوران حیات تمدن‌ها نیز تابع این نظام است، در غیر این صورت می‌بایست نخستین ملت‌های پیشرفته تداوم خود را حفظ کرده و کماکان مشعلدار تمدن جهان باشند. در صورتی که به گواهی تاریخ، کشورهای که روزگاری پیشاهنگ مدنیّت و علم و دانش بودند، به تدریج در سراشیبی انحطاط و سقوط غلتیدند، به طوری که امروز خود نیز اذعان دارند که در ردیف کشورهای جهان سوم هستند. با این وصف، هنوز خود را گول زده و تکیه بر فضل پدر را پایه و مایه افتخارات خویش قرار می‌دهند و سرگرم طواف گرد آثار تمدن دوران گذشته هستند.

آیا دانش جامعه‌شناسی به علت این امر پی برده، ولی برای نرنجاندن گاوهای شیرده از ابراز آن خودداری می‌کند؟ یا افکار و اندیشه‌های من راه خطا می‌پیمایند؟
زمان و مکان که دو عنصر جداگانه به‌نظر می‌آیند مانند تن و روان، لازم و ملزوم همدیگر بوده و شیوه‌های یکسانی دارند.

اجسام هرچه از ما فاصله بگیرند به‌نظر از حجم آن کاسته می‌شود. زمان نیز این‌چنین است. رُخدادهایی که هر لحظه‌اش دربردارندهٔ اندوه، دلهره، ترس و وحشت یا شادی و لذت بوده، بُعد زمان روز و ماه و سال و قرن‌ها آن را چنان درهم فشرده که در نگارش تاریخ به چند صفحه، پاراگراف و حتی یک سطر خلاصه شده است.

داستانی که در چند صفحه پایان می‌پذیرد، در مکانی به‌نام قلعه‌دختر رُخ داده که بازدید از آن بیش از چند ساعت وقت نمی‌گیرد ولی هر ذره‌ای از خاکش، شاهد حوادثی است از لحظات و دقایق شادی‌ها و بیم و هراس و وحشتی که برای شرح هر یک آن، کتابی به قطر تاریخ هرودوت بسنده نیست.

تاریخ‌نگاران از دیدگاه و باورهای خود، حوادثی را رقم زده و از آن صحنه‌هایی آراسته‌اند، برای پی بردن به ژرفای وقایع دیرین، باید لابه‌لای خطوط تاریخ را خواند و پشت صحنه‌ها را دید.

روزگاری دراز، پیش از این در کشور ایران، شهری بود با وسعت و جمعیت زیاد که دستخوش خشم طبیعت گشته، خشکسالی و قحطی و طاعون شیوع یافته بود و مردم را از پای درمی‌آورد. مردم دست به دامان دعا و التماس از خدا شدند، اما هنگامی که دعا نیز بی‌اثر ماند، یأس و نومیدی سراسر شهر را فرا گرفت. آن شهر یک فرمانروای عادل و نیک‌صفت داشت. روزی فرا رسید که انبارهای آذوقه شهر خالی شد. او مردم را گرد خویش فرا خواند و از پایان یافتن موجودی انبارها آگاه ساخت و گفت: اینک وظیفه فرد فرد شماست که اگر در خانه خود ذخیره‌ای دارید در مصرف آن امساک نموده و دیگران را یاری دهید.

چند صباحی هم مردم از دستورات او پیروی کردند، اما دورنمای آینده تیره و تار بود و تا فصل برداشت احتمالی از کشتزارها، فاصله‌ای طولانی در پیش بود و گرسنگی و بیماری به کسی امان صبر و شکیبایی نمی‌داد.

مرگ و میر ناشی از بیماری و گرسنگی به سرعت پیشروی می‌کرد و به خانه فرمانروا

هم نفوذ کرد و یک به یک آن خاندان را به کام خود کشید تا نوبت به آخرین فرد آن که پسر دوازده‌ساله فرمانروا بود رسید.

او در بستر بیماری افتاده و با عفريت مرگ دست‌وپنجه نرم می‌کرد، از فرط ناتوانی، پلک‌های چشمانش از هم باز نمی‌شد که صدایی شنید. با زحمت دیدگان خود را گشود و بالای سر خود پیرمردی را دید که سر تا پا لباس سفیدی در بر و موهایی به‌رنگ لباسش بر سر داشت، ولی برخلاف آنچه از هیئت عزرائیل در ذهن خود داشت، با چهره‌ای آرام و لبانی متبسم روبه‌رو شد که به جای داس مرگ، سیب سرخ و شادابی در دست داشت.

پیرمرد به او خطاب کرد که برخیزد. نوجوان به سختی سرش را بلند کرد ولی قادر به برخاستن نبود. مرد سیب سرخی را که همراه خود داشت به دو نیم کرد. از لای سیب کرمی می‌لولید، آن کرم را به آرامی کنار نهاد و نیمه سیب را به او خوراند. پسر فرمانروا دقایقی بعد نیروی تازه‌ای را در خود احساس کرد. پیرمرد لبخند رضایت‌بخشی بر لب راند و گفت: بیمی به خود راه نده که نه‌تنها تو از مرگ نجات یافتی بلکه بلا و مصیبت هم از شهرتان دور خواهد شد و از این لحظه، تو فرمانروا و صاحب تاج و تخت پدر هستی. نیمه دیگر سیب را که خوردی، آخرین آثار بیماری از وجودت رخت بریسته و نیروی تازه‌ای در خود احساس خواهی کرد. اینک گوش فرا ده و آنچه را به تو می‌گویم به خاطر بسپار، در دامنه کوه بلندی که در ناحیه جنوبی شهرتان است، درخت گردوی کهنسالی قد برافراشته، از پای درخت به سمت کوه نقب بزنی به مخزنی پر از عسل که زمان درازی پیش از این زنبورها در عصاره گل‌هایی که دیگر در این‌جا نمی‌روید تولید کرده‌اند، دست خواهید یافت. این ماده نایاب، بیماری‌ها را درمان می‌کند و مقاومت بدن را در برابر امراض افزایش می‌دهد. ولی آنچه حائز اهمیت است، تأثیر این ماده در بالا بردن نیروی عقل و درک است که تحوّل عظیمی را در آتیه‌ای نزدیک به‌همراه خواهد داشت، ولی اثرات آن پس از یک‌سال در بدن زایل می‌شود. باید تربیتی بدهی که همه‌ساله یک‌بار به هر نفر مقدار کمی داده شود تا قرن‌ها مردم شهرتان از موهبت دانش و صنعت و پیشرفت در امر سازندگی

بهره‌مند گردند. سپس به کرمی که از میان سیب برداشته بود اشاره کرد و گفت: از این کرم و تولیدمثل آن به‌عنوان سنبل تجدید حیات خودنگهداری نمایید.

پیرمرد پس از پایان یافتن اندرزهایش، از نظر ناپدید گردید.

شاهزاده از بستر بیماری برخاست. او سلامتی خود را بازیافته و توان تازه‌ای را در خود احساس نمود. کسی را برای فرا خواندن بزرگان شهر فرستاد و آنچه را که از مرد پیر شنیده و تجربه کرده بود، بازگو کرد. گرچه آنان نخست دچار تردید و دودلی شدند ولی پس از حقاری و دست یافتن به جایگاه عسل، به واقعیت امر پی بردند. مردم شهر گرد آمدند و پس از شنیدن شرح و بیان آن رخداد حیرت‌انگیز و خوردن اندکی از عسل مقدس، فرزند فرمانروا را به پادشاهی برگزیدند.

در کوتاه‌زمانی، نیروی از دست رفته مردم بار دیگر بازگشت. بیماری و مرگ‌ومیر پایان یافت و کار و کوشش از سر گرفته شد. آن سال برخلاف سال‌های گذشته، محصول فراوانی از کشتزارها به‌دست آمد. تحول عظیم و بی‌سابقه‌ای چهره شهر را دگرگون کرد. دانش و هنر و صنعت رو به توسعه نهاد. بازرگانی رونق گرفت، کارگاه‌های نساجی و قالی‌بافی و پته‌دوزی تأسیس شد و در تمام خاک کشور ایران شهرت یافت. دانش‌پژوهان و هنرآموزان از دیگر شهرهای ایران به آن‌جا روی آوردند. مردم معبد باشکوهی را بنا کردند و کرمی را که از لای سیب درآمده بود، مقدس خواندند و در آن مکان جایگزین نمودند.

هر یک از شاهانی که بر تخت می‌نشستند، برای جلب نظر مردم و قدرت‌نمایی، توسعه معبد را بیشتر می‌کردند. مسافرخانه‌های فراوانی در اطراف معبد احداث کردند تا زائرینی که از راه دور می‌آمدند، در آسایش باشند. این شهر را به‌همان مناسبت کرمان نام نهادند. هر سال بزرگداشت آن پدیده تاریخی را با جشن‌های پُرشکوهی برپا داشته و طی آئینی، عسل مقدس صرف می‌شد و نمایش آثار هنری که هر بار جلوه‌های تازه‌تری از آن به‌چشم می‌خورد نیز برگزار می‌گردید.

دختران دم‌بخت با لباس‌های شیک مانند کبک در میان جمع می‌خرامیدند و جوانان، همسر آینده خود را از بین آنان در نظر می‌گرفتند. نوازندگان و خواننده‌ها هر گوشه و کنار با نغمه‌سرایی، مردم را به هیجان و رقص و پایکوبی وامی‌داشتند. این جشن که تا چند روز ادامه می‌یافت، به عید غسل مقدس معروف بود و چنان شور و شوق و نشاط خاطره‌انگیزی داشت که مردم چند ماه پیش از فرا رسیدن آن، دست به تدارک زده و بی‌صبرانه روزشماری می‌کردند.



در کوهپایه‌ای فرسنگ‌ها دور از شهر کرمان، قبیله‌ای عقب‌افتاده و بی‌فرهنگ به نام یرقوک می‌زیستند که نه حرفه و پیشه‌ای داشتند و نه از فنون کشت و زرع و پرورش حیوانات اهلی بهره‌ای برده بودند. تنها حیوانی که در بین آنان دیده می‌شد، سگ و الاغ بود. آن‌ها از راه شکار حیوانات و غارت و چپاول آبادی‌های اطراف، امرار معاش می‌کردند و گاهی هم به شهر کرمان هجوم آورده و دست به کشتار و تجاوز به زن‌ها و غارت اموالشان می‌زدند. ابزار جنگی‌شان چماق‌های قطوری از چوب درخت ارچن بود و شمشیر و خنجر می‌زدند. که در میان اموال غارت‌شده به‌دست می‌آوردند، به سران قبیله تعلق می‌گرفت. پوشش آنان، پاره‌ای از پوست حیوانات بود. اهالی شهر به آنان بختک لقب داده بودند. آنان سوسمارهای بزرگی را پرورش داده بودند و در معبدی که به‌طرز ناشیانه‌ای از سنگ ساخته بودند، قرار داده و پرستش می‌کردند.

مردم کرمان همیشه از گزند آنان بیمناک بودند، ولی پس از تجدید حیات و دوران شکوفایی، با احداث حصارهای بلند و برج‌های تدافعی، راه هجومشان را سد کردند و در امنیت خاطر و بدون دغدغه می‌زیستند.

بختک‌ها با زنان قبیله خودشان هم رفتار خشن و وحشیانه‌ای داشتند و شایع بود که شب اول عروسی، داماد، پیش از همبستری با عروس، او را مورد ضرب و شتم قرار می‌دهد.

سال‌ها می‌گذشت که دیگر پای بختک‌ها به شهر کرمان نرسیده بود، ولی هنوز قصه‌های هولناک تهاجم آنان بر سر زبان‌ها بود و برای ترساندن بچه‌ها آن را به کار می‌بردند.

آخرین پادشاه آن سامان، فردی نیک‌پندار و نوع‌دوست بود که در راه توسعه فرهنگ و هنر و پیشه کشاورزی از هیچ کوششی دریغ نمی‌کرد، همه مردم را یکسان نگریده و پای از دایره عدل و انصاف فراتر نمی‌نهاد. در حریم فرمانروایی او فاصله طبقاتی به پایین‌ترین حد خود رسیده بود و نیازمندان بی‌نیاز شده بودند و کسی سر گرسنه بر بالین نمی‌نهاد. در امور اداره کشور و ایجاد امنیت، لشکر کارآزموده مجهز به ابزارهای جنگی و کماندارهای پُر قدرت از حصارهای گرداگرد شهر حراست می‌کردند.

شاه در گرمی داشت سالروز رویدادی که ارمغانش سعادت و نیک‌بختی بود با مردم برای ابراز شادی و شکرگزاری جمع می‌شدند، شاه در این مراسم از نزدیک به دادخواهی کسانی که دستخوش ظلم و جور شده بودند، گوش فرامی‌داد و به رفع آن می‌کوشید. یگانه وارث تاج و تخت، دختر پادشاه به نام گلچهره بود که از حسن زیبایی در کرمان هم‌تا نداشت. جوانان دور و نزدیک با شنیدن وصف رخسارش، ندیده به او عشق می‌ورزیدند و کسانی که بر حسب اتفاق، گوشه‌ای از چشم و ابروی او را دیده بودند، در آرزوی دیگر بار دیدارش صبر و قرار داشتند.

شاه زر و زیور بارگاه سلطنتی را در راه بهزیستی مردم و شادمانی دختری که به حد پرستش دوست می‌داشت، خرج می‌کرد. فرمان داده بود در بلندای کوهی که در دامنه‌اش، نیاکان او غسل مقدس را کشف کرده بودند، زبده‌ترین معماران دنیا و سنگ‌تراشان و نقاش‌ها و دیگر هنرمندان، کاخ باشکوهی را بنیان نهند. از هنگامی که گلچهره دوران کودکی را پشت سر نهاد تا به سن بلوغ رسید، صدها کارگر به سرپرستی استادان فن، سرگرم ساختن بنایی بودند که در تمام خاک ایران بی‌مانند بود و چون ولیعهد پای به عرصه بلوغ نهاد، پدر او را با گروهی از ندیمه و رامشگر و خدمتکار و نگهبان در آن‌جا اسکان داد.

چشم‌انداز برونی آن قصر سفید، در دل آن کوه سیاه، مانند قله‌ای پوشیده از برف بود و در تاریکی شب، فروغ شعله‌هایی که بر درخت‌های سرو و کاج و نارون و قیسج و بید و بوته‌های مُرد و زیره می‌تابید و زمزمه جویباران و نغمه مرغان خوش‌نوا، جلوه‌ای ویژه داشت. درون قصر با انوار چلچراغ‌ها و پرده‌های حریر و فرش‌های کار بافندگان چیره‌دست و رایحه عطر گل‌ها و طنین صدای خواننده و سازها، با زیبارویانی که مانند کبک در میان آن می‌خرامیدند رؤیایی و شورانگیز بود.

پرورش جسم گلچهره را با شست‌وشوی شیر بُز و بستر خوابگاهش را از برگ نرم گل‌های خوشبو در ردیف برنامه‌های شبانه‌روزی قرار داده بودند.



از زمانی که ستاره اقبال دمید و سعادت و نیک‌بختی به مردم روی آور شده بود، صاحبان قدرت برای دفع شرّ از هجوم قبیله وحشی یرقوک علاوه‌بر احداث برج و باروهای مستحکم، کانال مخفیانه‌ای از خوابگاه پادشاه تا بیرون شهر حفر کرده بودند تا چنانچه مورد هجوم یا محاصره دشمنان قوی‌تر از خود قرار گرفتند، بتوانند از آن راه، ارتباط خود را با خارج از شهر حفظ کنند و یا به مهاجمین شبیخون بزنند و اگر در تنگنا قرار گرفتند، جان شاه و خانواده‌اش را از مرگ نجات دهند.

کلید رمز ورود و خروج آن فقط در دست شاه و ولیعهد بود، هیچ کس دیگری از وجود چنین کانالی آگاهی نداشت.



بنا بر روند نظام طبیعت که هر صبح را شامی و هر آغاز را پایانی است، سال‌ها می‌گذشت که کفگیر به ته دیگ عسل مقدس خورده و مردم از آن محروم شده بودند و آثار تحول فکری ناشی از مصرف آن رو به نزول نهاده و نخستین نشانه‌های ناهنجاری فکری و اخلاقی در مغزشان رسوخ کرده بود. اندیشه بیمارگونه‌ای گریبانگیرشان شده بود و به خودآزاری پرداخته و به شیوه قبیله یرقوک که مورد نفرت و انزجار نیاکانشان بودند،

روی آور شده بودند و راه رستگاری را در پیروی از روش آنان می‌دانستند. پای برهنه راه رفتن و عدم رعایت نظافت و بهداشت و هتک حرمت و خوار شمردن و اذیت و آزار زنان، نمونه بارزی از آن بود.

خریداران روزافزون این باور نوپا، نیاز به عرضه‌کننده‌های چیره‌دستی داشتند که پای به عرصه وجود نهادند. پیشوایان عقیدتی فراوانی مانند قارچ سر برآوردند و مردم را برعلیه هیئت حاکمه و هدایت به کیش عصر حجر یرقوک‌ها ترغیب می‌کردند. گروه گروه داوطلبان سینه‌چاک را برای آگاه ساختن آن قبیله به سست‌بنیانی پایه‌های حکومت و ابراز هواخواهی آنان روانه دیارشان می‌کردند. این گُنش نابخردانه دور از چشم شاه و دیگر سران کشور انجام می‌گرفت. هر آنگاه که از گوشه و کنار خبری درز کرده و به گوش این و آن می‌رسید، به آن بهایی داده نمی‌شد، زیرا شاه در باورش نمی‌گنجید که مردم از آن‌همه رفاه و امنیت سر باز زده و به قبیله‌ای وحشی و خونخوار روی خوش نشان دهند. گذشته از آن، به حصارهای بلند و سربازان مسلح مدافع مرزها متکی بود و بی‌می به دل راه نمی‌داد. اما برخلاف تصوّر او، مردم عقل‌باخته به آنچه نباید دل باخته بودند.

پیشوایان کاسه داغ‌تر از آش، به‌منظور یکسره کردن کار نظام دستگاه حاکمه، تیشه به ریشه مقدسات مردم زده و کرم‌های سنبِل اقتدار ملی را مورد اهانت قرار دادند و به مردم هشدار می‌دادند که ارج نهادن به آن حشره‌های ناتوان، دور از عقل و معرفت است. در حالی که معبود قبیله یرقوک، سوسمارهای توانمند و خطرناکی هستند و به یک‌دم کرم‌های ناچیز ما را می‌بلعند.



قبیله یرقوک هیچ‌گاه به تصوّرشان نمی‌گنجید که روزی بتوانند با قدرت حاکمه کرمان درافتاده و مانند قرن‌های گذشته دست به غارت و چپاول اموال و تجاوز به ناموس مردم بزنند، ولی در اثر پیام‌های پی‌درپی مبنی بر ضعف نظام و نیروی هواخواهان و کمک‌های مالی و فکری که بدون وقفه دریافت می‌داشتند، دیگ طمع‌شان

به‌جوش آمد و دست به کار ساختن و پرداختن ابزارهای جنگی سُنتی که چماق‌های قطوری از چوب ارجن بود، شدند و لشکری از جوان‌ها و مردان، چنگ و دندان تیز کرده به‌سرگردگی مرد دیو‌صورت و قلیچماقی به‌نام قمتران به‌سوی کرمان هجوم آوردند. ولی برج و باروهای محکم و سربازان کارآزموده با سلاح‌های فلزی و تیر و کمان‌های دور رَن، سدی پابرجا و مانع از این بودند که آنان بتوانند گامی فراتر نهاده و به حریم شهر تجاوز کنند. ناگزیر پشت حصار موضع گرفته و شهر را محاصره کردند. هنگامی که شاه را از لشکرکشی قبیله یرقوک آگاه ساختند و فرمان حمله خواستند، گفت: ما نیازی به جنگ نداریم، چون از لحاظ تعداد نفرات و تجهیزات جنگی از آنان برتری چشمگیری داریم. حصارها محکم و نفوذناپذیر است و در شهر خواروبار فراوان وجود دارد، چرا سربازهای خودمان را به‌کُشتن بدهیم. آنان پس از کوتاه‌مدتی که آذوقه‌شان تمام شود، با سرافکندگی برخوانند گشت. ولی نمی‌دانست که سرنوشت چه نقشه‌ی شومی برای او رقم زده و در مغز مردم چگونه افکاری جریان دارد.



جمعیت شهر به دو دسته ناهمگون تقسیم شده بودند. اکثریت آنان بر علیه شاه و به هواخواهی قبیله یرقوک برخاسته و گروه طرفداران شاه چنان در تنگنای اقلیت قرار گرفته بودند که جرأت دم برآوردن نداشتند. تنها روزنه‌ی امیدشان به نیروهای مدافع و حصار مستحکم شهر بود، ولی هنگامی که مشاهده کردند مردم به دروازه‌های شهر هجوم برده و با زور قصد گشودن آن را دارند، نومیدانه راه فرار را در پیش گرفتند.

به قصر بلند گلچهره که به قلعه‌دختر معروف و مشرف بر حصار شهر بود، پناه بردند. شاه و دخترش از آن‌جا به‌خوبی می‌توانستند قشون بی‌نظم و ترتیب و سرکرده‌ی آنان، قمتران را ببینند. از شوربختی امواج ناهنجاری افکار مردم به مغز گلچهره نیز خطور کرد و آتش آن رخداد شوم را دامن زد و نقطه‌ی عطفی در تاریخ به‌جای نهاد. مصدق این باب شعر:

آن سرزمین خرم و آباد باستان شد سوژه‌ها برای قصه و موضوع داستان

گلچهره، ولیعهد شاه، آن دختر زیبا و طنازی که جوانان شهر درحسرت آرزوی دیدارش بودند، به قمتران دیوچهره دل باخت و روز به روز آتش عشقش گسترش یافت تا به مرحله شیدایی رسید و دیگر هیچ کس حتی پدر و مادر و سرزمینش برای او ارزشی نداشتند و سعادت و نیکبختی را در وجود چرکین و هیکل غول آسای او می دید. پند و اندرز برخی از اطرافیان نیز سودی نبخشید.

گلچهره دیگر تاب نیاورد و ندیمه مخصوصش را فراخواند و فرمان داد تا پیامی از سوی او به قمتران ببرد که اگر به سوسمار مقدس سوگند یاد کند که پس از فتح شهر او را به عقد خود درمی آورد. کلید رمز ورود شهر را در اختیارش قرار خواهد داد.

این خبر مسرت بخش و دور از انتظار مانند دست های نیرومندی که برای نجات غریقی دراز شده، نور امیدی در دل ناامید قمتران تاباند و او را به وجد آورد. به ویژه بهایی که برای آن می داد، آغوش باز دختر طنازی بود که وصف زیبایی اش زبانزد خاص و عام است. او بالدرنگ پاسخ مثبت داد و راه و رمز پنهانی ورود به شهر را به دست آورد و با گروهی از نزدیکان خود به راه افتاد و پس از پیمودن مسافتی، سر از قصر درآوردند. شاه و ملکه و نگهبانان را از دم تیغ گذرانده و دروازه های شهر را گشودند. مهاجمین هجوم آوردند و دست به قتل و غارت و تجاوز به مال و ناموس مردم زدند.

عجیب آن که گروه بی شماری با شادی و مسرت، مقدم این بیگانگان خونخوار را گرامی داشته و از آنان استقبال شایانی به عمل آوردند. عده ای کاسه داغ تر از آش، به پیگرد فراری و جست و جوی پنهان شده ها پرداخته و آنان را دستگیر کردند و به قتلگاه آوردند و عده ای هم خوش رقصی کردند و معبد کرم ها را مورد تاخت و تاز قرار دادند و آنان را نابود کردند.



پس از یک هفته کشتار و چپاول، در غروب تیره آفتاب درخشانی که چندین قرن مردم در زیر اشعه حیات بخش آن خوشکام و سرفراز زیسته بودند و اینک از فرط نادانی گام به باتلاقی می نهادند که در زیر آن تمساح های خطرناکی کمین کرده بودند، بر روی

خرابه‌های شهر که از خون برادرانشان رنگین شده بود، با لهله و شادی، رقص و پایکوبی می‌کردند. تنی چند از بزرگان تهی‌مغز که به تصوّر خود می‌خواستند از آن آب گِل‌آلود ماهی بگیرند، نزد قمتران رفته و به او تکلیف کردند که بنا بر رسوم دیرینه، فرمانروای تازه باید مردم شهر را فرا خواند و همراه ملکه در جایگاه ویژه پس از انجام آئین تاجگذاری، بر تخت سلطنت جلوس کند.

هستی خویش فدای هوس دل کردند کاخ بنهاده و در غمکده منزل کردند
دل بریدند از خوشی‌ها و به غم رو کردند وه چه آسان به ستم خو کردند

یک هفته پس از کشتار و غارت و تجاوزهای وحشیانه نسبت به زن و دختران، مردم را به میدان بزرگ شهر فرا خواندند و قمتران را برای اولین بار به گرمابه بُردند و لباس محلی پوشاندند. او دوش به دوش گلچهره در پوشش پیراهن حریر ارغوانی و زیورآلات طلا و سنگ‌های گرانبها با خرمن موهای پُرچین و شکن وارد میدان شدند و مورد استقبال مردمی که با شادی و پایکوبی بی‌صبرانه در انتظارشان بودند قرار گرفتند. گلچهره از وفای به عهد و لایق همسری قمتران قرار گرفتن، خوشحال و راضی بود و لبخند رضایت‌بخشی بر لب داشت.

بزرگان شهر که در نقش مشاور قمتران خودنمایی می‌کردند، به او خاطرنشان ساختند هنگام روبه‌رو شدن با گلچهره شیوه سستی قبیله را زیر پا نهاده و با ملایمت و نرمی رفتار نماید. او بنا بر خصلت ذاتی، مرد دیوصفتی بود. هنگامی که گام بر حجله آراسته و دور از ذهن خویش نهاد، سعی کرد از روش ددمنشانه یرقوک‌ها خودداری کند.

دیدگانش از آن حجله‌ای که با پرده‌های حریر و قالی‌های ظریف و چلچراغ‌های نورانی تزئین گشته بود، خیره شد. در میان رایحه گل‌ها و نغمه پرنندگان، گلچهره چون غزال زیبایی می‌خرامید و قمتران مانند ببری درنده، از عجایب روزگار به جای وحشت، رأفت آفریده و هنگامی که بر روی بستر نرم و آرام‌بخشی که در عمر خود بویی از آن نبرده بود افتاد، برخلاف انتظار گلچهره را در کنار خود بی‌قرار و ناآرام دید. ابرو درهم کشید و از او

پرسید: تو را نالان و بی تاب می بینم، مگر از وصلت با من پشیمان شده ای؟ گلچهره با تصوّر این که فاش نمودن راز پرورش خود دلیل دیگری از دلبستگی و فداکاری بی سابقه اش در راه رسیدن به او بوده است، لب به سخن گشود و گفت: من نه تنها از همبستگی با تو غمگین نیستم بلکه بی نهایت احساس شادی و سرافرازی می کنم، آنچه موجب آزار جسمی من است در رابطه با زندگی گذشته ام است و رفاه و آسایشی که از آن برخوردار بودم و چند روزی است که از آن محروم گشته ام. زیرا پدرم مرا تا سرحدّ پرستش دوست می داشت و تمام هم خود را صرف آسایش و نشاط خاطر من می کرد و نمی گذاشت گرد غم و اندوه بر رخسار من بنشیند. خدمه و ندیمه ها بدن من را هر روز با شیر تازه بُز شست و شو می دادند، نوشابه ام از عصاره میوه های کمیابی بود که از گوشه و کنار ایران گردآوری می شد، غذای من را از گوشت بره آهو و دُرّاج و تیهو پخته شده در قطران باران بهاری ترتیب می دادند. بستم را هر شب با برگ گل های تازه و شاداب و خوشبو می پوشاندند و با نغمه خوش آواز مرغان، چشم از خواب می گشودم و با قصه های شیرینی که ندیمه ها بر بالینم می خواندند، به خواب می رفتم. پیک ها روزی دو بار خبر سلامتی من را به پدرم می رساندند. اینک کوتاه مدتی است که از تمام آن تن آسایی ها دور مانده ام.

کمترن ساکت و صامت به سخنان او گوش فرا داد. آثار خشم و غضب در چهره اش ظاهر شد و خیره به او می نگریست. لحظاتی چند به فکر فرو رفت و بعد با چشمان از حدقه خارج شده شمشیر خود را از غلاف کشید و بالای سر گلچهره ایستاد و با غرش رعد آسایی وی را مخاطب قرار داده و گفت: از وقتی که پیام تو به من رسید، پنداشتم که مطرود دربار و مورد بی مهری و ستم پدر قرار گرفته ای و حس کینه و انتقام جویی تو را وادار به خیانت نسبت به پدر و کشور نموده است. اینک برخلاف تصوّر و بنا بر اظهار خودت، تو در آغوش سرشار از مهر و عطوفت بی پایان پدری که از مرز عاطفه پدر و فرزند پیافراتر نهاده و به سرحدّ معبود و خالق تو را مورد پرستش قرار می داد، پرورش یافته بودی. چگونه

ناسپاسی کردی و به پیروی از هوای نفس، او و کشورت را تسلیم دشمن نمودی؟ قبیلهٔ ما به بی‌رحمی شهرت دارد ولی به پدر و مادر و خویشاوندان خود مهر ورزیده و زحماتِ آنان را پاس می‌داریم.

گلچهره مانند موشی که ناگهان رو در روی گربه قرار گرفته باشد، چشمانش را ثابت به او دوخته بود و مانند بید می‌لرزید. قمتران به سخنان خود ادامه داد و گفت: تو به گردن من حق بزرگی داری، تاج و تخت خود را مدیون فداکاری‌های تو هستم ولی می‌دانم که ثمرهٔ شومی گناهانت، آینده‌ام را به‌مخاطره می‌افکند و پایه‌های تختم را خواهد لرزاند. در وصف حال قمتران، شاعری به خیال خود چنین حماسه‌سرایی نموده است:

تو کز پستان مادر شیر خوردی	و از خوان پدر اکسیر بُردی
به روی بستر از گله‌ها غنودی	به آهنگ دف از بلبل سرودی
به‌جای پاس آن مهر و وفاها	سرش را کوفتی بر سنگ خارا
چنین رفتار بد با مرد سردار	سزد گر پیکرت رقصد سر دار
کسی که دیده بر بیگانه دوزد	چراغ راه دشمن برفروزد
اگر صد سر به پای من بساید	اگر رخسار او دل را رباید
سزایش را به خونش پاک سازم	تنش را همنشین خاک سازم
سخن را اینچنین گفت و فرو برد	سر خنجر به قلبش تا که او مُرد
سرش جایی تنش جای دیگر بود	کجا دیروز ز امروزش خبر بود

از دوران فرمانروایی قمتران، همان مردمی که مانند سیل خروشان بر گلزار زندگی خود تاخته و بودها را نابود کرده بودند، چون باران رحمت بر ریشه‌های خشکیده‌اش می‌باریدند و به کردهٔ خود می‌بالیدند، گرگ‌های درندهٔ دیروز، گوسفندوار با پای خود به مسلخ می‌رفتند و دم بر نمی‌آوردند. گروهی از دانایان دوران‌دیش راه فرار را در پیش گرفته و به نقاط دیگر پناه بردند و اندک کسانی هم که باقی مانده بودند، از ترس، جرأت دم کشیدن نداشتند، هر آنگاه مردان مبارز و غیوری قصد قیام می‌کردند و افراد همفکری را گرد می‌آوردند، همان

مردم ستم‌کشیده و به‌روز سیاه‌نشسته‌ای که به لقمه نانی محتاج شده بودند و پنهان از چشم همدیگر از گوشت مردهٔ اسب و الاغ و سگ تغذیه می‌کردند، با جباران همدست می‌شدند و بر آن‌ها می‌تاختند و نابودشان می‌کردند. سال‌ها سپری شد و دیگر صدای دادخواهی بلند نشد.

هنگامی که مغول‌ها کشور ایران را مورد تاخت و تاز قرار دادند و آبادی‌ها را ویران کردند، به شهری رسیدند که جایی برای خراب شدن باقی نمانده بود، لاجرم چون گنهی از دست‌شان برنیامد، طاعتی کرده و شهر کرمان را از شرّ قبیلهٔ یرقوک آزاد نمودند. گفته شده که به همین مناسبت، سران ایل، لقب خان و به زنان خود خانم اختصاص داده و نام چنگیز و تیمور را بر فرزندان خود نهادند.

تهران - خردادماه ۱۳۵۹

همزنک

او مرد میانه‌سالی بود با اندام متناسب و قد بلند و موهای خاکستری پُرپشت که چشم‌های جذاب و گیرایش به وی چهره‌ای موقر و متین می‌داد. رعایت تمام موارد شیک‌پوشی، هماهنگی در فرم و رنگ کُت‌وشلوار و پیراهن و کراوات و کفش، حتی رنگ دستمال جیب، سرویس فندک و خودنویس و جاکلیدی، به او شخصیت ویژه و قابل توجهی داده بود.

بهره‌چندانی از دانش و ادبیات و امور سیاسی نداشت، ولی برای این که از قافله عقب نمانده و در محافل و مجالس امکان ابراز وجود داشته باشد، از هر مکتب، شمه‌ای و از هر بوستان، گلی چیده و با معجون‌ی از تفسیرهای سیاسی روزنامه و رادیوهای داخلی و خارجی، به بحث و اظهار نظر می‌پرداخت. اما در پس‌پرده خلوتکده دل، باور استواری داشت که دنیا را در یک‌دست و عقبی 'را در دست دیگر نگه داشته و با واجبات دین هم‌آواز و با منکرات

دمساز باشد و از هر کدام که تن‌آسایی و لذت‌جویی را تجویز کردند، دور از چشم مردم پیروی کند.

در مسلک سیاسی، عضو پابرجای حزب باد بود و به هر طرف که باد می‌آمد، خرمش را باد می‌داد و شعارش در این باب شعر عامیانه خلاصه می‌شد:

هر که در است، ما دالان هر که خر است، ما پالان

او در ردیف کتاب‌هایی که فهرست‌وار ورق زده و جمله یا پاراگرافی را به‌خاطر می‌سپرد، آثار "دیل کارنگی" به‌ویژه *آئین دوست‌یابی* را به‌دقت مورد مطالعه کرده و دستور کار خود قرار داده بود. همان‌گونه که در هماهنگی پوشش، الگوی کامل مهارجه‌های هندی بود و برای هر نشست، لباس مناسب آن را می‌پوشید، بوقلمون صفت تغییر رنگ هم می‌داد و مانند آفتاب‌پرست به‌رنگ محیط درآمد و همرنگ جماعت می‌شد. در جمع تهجد دین و روشنفکران، پشت‌پا به عقاید مذهبی زده و پا را از آن‌هم فراتر نهاده و خدا را خالق فکر بشر می‌دانست. روابط آزاد جنسی را بین پسر و دختر قبل از ازدواج امری طبیعی قلمداد می‌کرد. در محافل مذهبی از پاپ هم کاتولیک‌تر می‌شد و به دامنۀ شک و تردید آنقدر وسعت می‌داد که مستحبات را واجب و مکروهات را حرام می‌شمرد.

او مردی خوش‌بین و بذل‌گو و قصه‌پرداز بود. از مقام و منزلت و پُست‌های حساس اجدادش و خانۀ پدری شامل بیرونی و اندرونی و شاه‌نشین مجلل پنج‌دري گچ‌بری‌شده و آینه‌کاری و فرش‌های ظریف بافت کرمان، چنان با آب و تاب توصیف می‌کرد که توجه حضار را به خود معطوف می‌ساخت.

از میهمانی‌های باشکوه و شب‌های خاطره‌انگیز زیر کُرسی و تنقلات و شب‌چره و خواندن کتاب‌های امیرارسلان و رستم‌نامه و حُسین‌گُرد و همچنین پاکی و صداقت و تقوا و پرهیزکاری مردم آن‌زمان، سفره‌های رنگین افطاری ماه رمضان و آئین شکوه‌مند ایام عاشورا را با قصه‌های شورانگیزی نقل می‌کرد، غذاهای طبیعی و مطبوع، چلوخورش‌های تهیه‌شده با برنج اعلای و نگی رشت و روغن خالص کرمانشاهی و گوشت بَرۀ تازه را چنان

اشتهانگیز شرح می‌داد که آب از چک‌وچانه شنوندگان راه می‌افتاد و در قبال آن‌همه نعمت خدادادی به مواد غذایی قلبی مانند روغن نباتی و عسل و کره مصنوعی و گوشت یخ‌زده که به‌خورد خلق‌الله می‌دادند اشاره می‌کرد و عامل آن را ضعف رژیم و اعمال نظر سیاست‌های استعماری می‌دانست.

در نشست با روشنفکران و غرب‌گرایان، نغمه دیگری را ساز می‌کرد و از نارسایی‌ها و سختی معیشت و آب‌های آلوده و حمام و خزینه‌های مملو از میکروب و اطبای عاری از دانش پزشکی و حجامت کردن و رگ زدن و دندان کشیدن زیر دست دلاک‌ها با انبری به‌نام کلبتین که مو بر اندام انسان راست می‌کرد و از زندگی دوران گذشته ابراز انزجار می‌نمود و توسعه و ترقی زمان حال را مورد ستایش قرار می‌داد.

آنچه از قول مرحوم پدر بزرگوارش می‌گفت، مطالعه داستان‌ها یا شنیده از دیگران بود که از تکرار آن، امر بر خودش هم مشتبه شده بود. اما در دوران نوجوانی، خاطرات تلخ و شیرینی از رخدادهای زیر کُرسی به‌یاد داشت که در جمع دوستان ویژه‌ای بازگو می‌کرد و آن هنگامی بود که میهمان، دخترانش را همراه خود می‌آورد.

غلامعلی دیگر سر از پا نمی‌شناخت و وجودش سرشار از هیجان و شور و امید می‌شد و از لحظه‌ای که به زیر کُرسی می‌رفتند، صدای ضربان شدید قلب خود را می‌شنید. دقایقی آرام می‌نشست تا آقایان سرگرم گفت‌وگو شده و خانم‌ها سرِ درد دل را باز کنند، آنگاه یک پای خود را مانند سُرنگ تزریقاتی که برای یافتن رگ در زیر پوست به‌گردش درمی‌آورند، روی پاهای زیر کُرسی می‌لغزاند و با نظر دوختن بر روی چهره‌ها، پای شوریده‌حالی را می‌جست و از برق چشمانش درمی‌یافت که تیرش به هدف اصابت کرده است، شور و هیجانی سراپای وجودش را فرا می‌گرفت و حالتی سُک‌آورد و نشئه لذت‌بخشی را با تمام وجودش احساس می‌کرد.

به مصداق این باب غزل حافظ:

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند

دختر درگیر، لرزشی به شانه‌های خود داده و پایین تنه را تا سرحد امکان زیر کُرسی فرو می‌برد، الهه عشق هم یاری نموده و صحبت‌ها را چنان گرم می‌کرد که صدای ضربان قلب‌ها را نشنوند و رُخساره‌های برافروخته از تب و تاب نشئه بلوغ را نبینند. ولی همیشه در به‌روی همان پاشنه نمی‌گشت و گاه میهمان ساعت را از جیب جلیقه درمی‌آورد و بر صفحه آن نظر می‌انداخت و می‌گفت: حاج تقی از فرمایشات شیرین و شنیدنی شما سیر نمی‌شویم، اما دیروقت است و باید رفع زحمت کنیم. طنین آن کلام مانند غرش شیری بود که گفتار گرسنه را از طعمه بازداشته و لذت و شادی لحظاتی پیش را به کامش زهرآگین می‌کرد.

و هر از گاهی هم دزد به کاهدان می‌زد و قُلاب او به‌جای دختر به ران مادر یا مادر بزرگ گیر می‌کرد و کار دستش می‌داد.

صیاد نه هر بار شکاری ببرد افتد که یکی بار پلنگش بدرد

برخلاف انتظار نیشگون جانگداز یا نوک تیز سوزنی جگرسوز را نوش جان می‌کرد و از شدت درد به خود می‌پیچید و جرأت آخ و ناله هم نداشت.

غلامعلی‌خان از کُرسی خاطرات تلخ و دردناکی هم داشت و آن هنگامی بود که در سبی سرد و یخبندان که همه در خواب بودند لحاف کُرسی آتش می‌گرفت و دود غلیظ و خفقان‌آوری فضای کوچک اتاق را پُر می‌کرد. با تنگی نفس از خواب بیدار می‌شدند و با شتاب آب می‌آوردند و به روی آتش می‌ریختند. ولی آتشی که در لابه‌لای پنبه لحاف، خانه کرده بود خاموش نمی‌شد، ناگزیر آن را به وسط حیاط می‌کشاندند و از پاشیر سطل سطل آب بالا آورده و رویش می‌پاشیدند. لحاف خیس می‌شد و دیگر برای آن شب قابل استفاده نبود. برای خارج کردن دود، پنجره‌ها را باز می‌کردند و تا صبح از سوز سرما و شدت لرز، دندان‌هایشان جرینگ‌جرینگ به هم می‌خورد.

هنگامی که احزاب چندی وارد میدان سیاست شده بودند، با همه آن‌ها سر و سر داشت.

حزب توده، حزب زحمتکشان، انشعابیون خلیل ملکی، جبهه ملی و در پایان حزب رستاخیز. او به شاهین ترازوی احزاب نظر می‌دوخت، به‌هر سویی که متمایل می‌شد، به طرفداری از آن می‌پرداخت. اما در امری که ثابت‌قدم و پابرجا مانده، وجود شریف خودش بود که گویا نظام هستی بر روی پایه‌ای می‌چرخید تا او از تمام خوشی‌ها و لذت بدون زحمت و رنج بهره‌مند گردد.

وصف‌الحال او در این قطعه شعر تخریب‌شده توصیف گشته است:

ابر و باد و مه خورشید و فلک در کارند تا تو هر لقمه بجز شادی و لذت نخوری
ماهرویان همه آماده و فرمانبردار شرط انصاف نباشد که یکی را تو به‌خلوت نبری
گر که دل در طلب سیخ کبابی پَر زد برده‌ای گر نبود دی‌دی مادر نبری



او کارمند وزارت دارایی بود و با وجودی که از تحصیلات دوره دبیرستان بهره چندانی نداشت، ولی در نفوذ کلام و دوز و کلک و پشت‌هم‌اندازی ید طولایی داشت، پُست مناسب و نان‌وآبداری در اداره گمرکات برای خود دست‌وپا کرده و بدون زحمت و کار، پول هنگفت و دو دستگاه مستغلات به‌دست آورده بود که علاوه بر امور معاش، هزینه عیاشی و خوش‌گذرانی‌های او را نیز تأمین می‌کرد.

جدّ او در زمان محمدعلی‌شاه پیشه داروغگی داشت، ولی پدرش در دوره احمدشاه به کار و کسب روی آورد و عمده‌فروش خشکبار شد. آنان طرفدار سلطنت قاجاریه بودند و روش حاکمیت رضاشاه را به‌سُخره می‌گرفتند.

غلامعلی‌خان هم طبیعتاً به رژیم پهلوی بدبین بود ولی خصومت نهادی او مانع از تظاهر به شاه‌دوستی و ستایش و چاپلوسی نبود.

او از یک‌سوی به رفرا ندَم مواد شش‌گانه شاه و مردم رأی مثبت داد و از طرف دیگر نزد مخالفین شاه، عمل وی را خلاف شرع و سلب حق مالکیت قلمداد نموده و با مبارزین زیرزمینی همدردی می‌کرد.

یک‌سال پیش از انقلاب، احساس کرد که طرفداران شاه در اقلیت قرار گرفته‌اند و بوی مذهب به دماغش خورد، سفر حجی را تدارک دید و عنوان حاج‌آقایی را هم یدک کشید و با گروه مذهب‌مداران رابطهٔ آشکاری برقرار کرد. فعالیت‌هایی را کج‌دار و مریزانه به‌نفع آنان آغاز نمود و در نشست گروه ضد شاه، رژیم پهلوی را پوسیده و فاسد و حکومت اسلامی را مورد ستایش قرار می‌داد.

از پاییز سال ۱۳۵۷ که جمعیت خروشان را در حال مبارزه دید، تردیدی به خود راه نداد و پرچم انقلاب را به‌دوش کشید و در صف انبوه راهپیمایان شرکت کرد و سخنرانی‌های غرآیی ایراد کرد.

روزی که شاه از ایران رفت، با خرید چند جعبه شیرینی و پخش در دایرهٔ تحت ریاست خود، جشن مفصلی بر پا نمود و روی شیشهٔ اتومبیلش پلاکاردِ شاه گورش را گُم کرد، چسباند و تعدادی دیگر تهیه کرده و به هر اتومبیلی می‌رسید یکی را به طرفِ راننده می‌گرفت و فرمان می‌داد که با صدای بلند فریاد بزند، مرگ بر شاه خائن، و با روشن نمودن چراغ‌های اتومبیل و بوق‌زنان رهسپار منزل خود می‌شد. در بین راه داد می‌زد، شاه گورش را گُم کرد. ولی با همهٔ این احوال، جانب احتیاط را رعایت نموده و دستی برای آشتی روز مبادا نگه می‌داشت و در پنهانی با یاران دکتر شاهپور بختیار ابراز هواداری می‌کرد. هنگامی که انقلاب گام به مرحلهٔ پیروزی نهاد، مانند سرداران فاتح روم قدیم، فخر و مباهات می‌کرد و علاوه بر اجر آخرتی که خداوند شاهد و ناظر در حق او می‌بایست روا دارد، از مردم و سردمداران انقلاب هم مزد و پاداشی در حد وزارت یا دست‌کم وکالت مجلس انتظار داشت.



او در این رنگ و نقش جدید، خط بطلان بر روی باورهای خود و افتخارات مَلّی و پیشرفت کشور کشید و با این‌که مردی عیاش و زَنباره و مشروب‌خوار بود، از راه خودپرستی به شعائر مذهبی روی‌آور شد. ولی از لحاظ تجدیدنظر در پوشش، توان هم‌رنگی با محیط را

نیافت و با لباس طاغوت، کار اهل یاقوت می‌کرد و کماکان با سر و وضع شیک و لباس‌های دوخت ایتالیا و کراوات و پوشت و تراشیدن روزی دو بار ریش و استعمال ادوکلن‌های ساخت فرانسه و اتومبیل بنز می‌خواست وارد حریم قرن اول هجری شود که شدنی نبود. سرزنش رقیب و اندرز رفیق در دل سنگ او اثر نداشت. با روش دور از انتظاری که از خود نشان داد، نکبت و فلاکت به‌بار آورد. تمام نقشه‌هایش نقش بر آب شد و بهانه به‌دست مخالفان و رقیبان داد. به او آنگ ضدانقلاب زدند و برایش خط و نشان کشیدند که دارای چند دستگاه مستغلات و پول‌های هنگفت نزولی است، از مقام ریاست به سطح کارمندی ساده نزولش دادند و از تمام مزایای پُست خود محرومش نمودند. بدهکارانش از موقعیت استفاده کردند و با تهدید و ارعاب، مدارک خود را از او پس گرفتند، اندوخته‌هایش از دست رفت و مستغلاتش در شُرف مصادره قرار گرفت.



غلامعلی‌خان در دوران جوانی بود که حزب توده اوج گرفت و تبلیغات وسیعی راه انداخته بود که آزادی و ارتقاء سطح فرهنگ و دانش و رفاهیت اجتماعی از دستاوردهای حزب کمونیست است و روزنامه‌های ارگانی و هوادارش می‌نوشتند که هشتاد درصد مردم شوروی از رادیو و تلویزیون استفاده می‌نمایند درحالی‌که در پایتخت ایران تلویزیونی وجود نداشت و دو درصد مردم هم به رادیو دسترسی نداشتند. عضویت در آن حزب دلیل روشنفکری بود. او هم برای این که سری توی سرها داشته و از قافله عقب نماند، چند صباحی نقش در پردهٔ حزب توده زد ولی هیچ‌گاه تحت‌تأثیر عقاید خلاف دین و هم‌رنگی با طبقهٔ کارگر قرار نگرفت و چون نسیم مخالف جهتی وزید، بلادرنگ خود را کنار کشید، ولی چون با نهایت حیرت می‌دید آن حزب با زیر پا گذاشتن اصول مارکس که مذهب را افیون ملت‌ها نامیده بود، توده‌ای‌ها پس از انقلاب از آخوندها حمایت کردند و مذهب اسلام را منطبق با باورهای مارکس دانستند، خشمگین و ناراحت می‌شد.

در آن روزها بازار بحث‌های سیاسی و مذهبی گرم بود. مارکسیست‌ها برخلاف اظهارات و انتشارات گذشته خود که مبارزه با مذهب را یکی از راه‌های اساسی گسیختن زنجیر اسارت ارتجاع قلمداد می‌کردند اینک تعالیم اسلام را با اصول مارکسیستی برابر می‌دانستند.

او آنچه پس از سی سال مطالبی که از کتاب‌های ماتریالیسم دیالکتیک و مارکسیسم‌لنینیسم به‌خاطر داشت، دلایل رد خدا و تقویت از سوی امپریالیسم به‌منظور سلطه و استثمار بر طبقات محروم جامعه بود. تصمیم گرفت با مطالعه دقیق آن کتاب‌ها و به‌خاطر سپردن موارد ویژه آن، اختلاف نظریات آن‌روز و این‌روز آن‌ها را به رُخشان کشیده و مشت محکمی به دهان آن یاوه‌گویان بکوبد.

یک روز که از جلو دانشگاه می‌گذشت، روی بساط کتاب‌فروشی‌هایی که کنار پیاده‌رو گسترده بودند، چشمش به کتاب ماتریالیسم دیالکتیک افتاد. جلو رفت و آن را خرید. فروشنده کتاب را لای یک برگ روزنامه پیچید و به دست او داد. هنگامی که به‌راه افتاد، دید جوان ریشویی با لباس ابلق و تفنگی روی شانه، سرپایش را ورنده می‌کند و چشم از او برنمی‌دارد. در آغاز تصوّر کرد که خریدن آن کتاب‌های کمونیستی توجه‌اش را به خود جلب نموده ولی بعد به‌فکرش رسید که هزاران امثال آن پشت ویتترین کتاب‌فروشی‌ها در معرض دید و دسترس خریداران قرار دارد و دلیلی ندارد که خریداری را مورد تعقیب قرار دهند. در گیرودار این افکار ضد و نقیض بود که کنار جوی آب رسید و از روی آن پرید تا به آن طرف خیابان برود. ناگهان صدایی از پشت سر شنید که می‌گفت: آقا بیا این‌جا. غلامعلی‌خان رو برگرداند و دید همان جوان به او اشاره می‌کند. ترس و وحشت سرپای وجودش را فرا گرفت و با قدم‌های لرزان به‌سوی او رفت. آن جوان که قیافه اخم‌آلودی به‌خود گرفته بود، دستش را دراز کرد و گفت: بده ببینم. غلامعلی‌خان لحظه‌ای درنگ کرد، ولی ناگهان به‌یاد آورد در حکومت ولایت فقیه حق چون و چرا نیست. ناگزیر دست خود را جلو بُرد و گفت: بفرمایید آقا. این کتاب را (اشاره به کتاب کرد) از آن بساط کتاب‌فروشی خریدم و همه کتابخانه‌ها هم از این نوع کتاب‌ها دارند.

جوان پاسدار بدون این که به او پاسخی بدهد، لفاف کتاب را پاره کرد و آن را بیرون آورد و پشت جلدش را نگاه کرد. ناگهان چهره‌اش از هم باز شد و لبخندی زده و کتاب را به او برگرداند و چند بار پشت سر هم تکرار کرد: آقا ببخشید، معذرت می‌خوام که مزاحمتان شدم. غلامعلی‌خان که از مهلکه جسته بود، خوشحال نفس راحتی کشید و آهنگ حرکت کرد که جوان پاسدار با چند گام بلند خود را همدوش او قرار داد و با لحنی دوستانه گفت: آقا باید به‌عرض‌تان برسانم که سر و لباس شما آدم را به اشتباه می‌اندازد.

غلامعلی‌خان همچنان که به راه خود در عرض خیابان ادامه می‌داد، لحظه‌ای به فکر فرو رفت و مانند کسی که از خواب بیدار شده یا از حالت مستی یا هیپنوتیزم به حال عادی بازگشته باشد، تکانی به خود داد و به سمت مخالف جهت برگشت و جلو هر تاکسی که می‌رفت، دست بلند می‌کرد و می‌گفت: ناصر خسرو. سرانجام یک تاکسی او را سوار کرد و بُرد خیابان ناصر خسرو. غلامعلی‌خان رفت جلو بساط لباس‌فروشی‌های دست‌دوم و سرگرم زیر و رو کردن لباس‌هایی که کنار جدول پیاده‌رو روی هم انباشته بودند گردید. فروشنده رو به او کرد و گفت: آقا زحمت نکشید، من لباس مناسب جنابعالی ندارم. او پاسخ داد: من یک‌دست لباس ارزان‌قیمت برای آدم فقیر بیچاره‌ای می‌خواهم. فروشنده از او سؤال کرد: آن آدم چه اندازه است؟ غلامعلی‌خان گفت: تقریباً هم‌اندازهٔ خودم. دستِ آخر یک کُت پیچازی رنگ‌ورو رفتهٔ گل‌وگشاد و یک شلوار راه‌راه تنگ و کوتاه و پیراهنی با یقهٔ نخ‌نما شده خرید به قیمتِ هفتاد و پنج تومان، ولی هرچه گشت کفش دلخواهی گیر نیاورد. هنگامی که به خانه رسید، همسرش با دیدن آن لباس‌های مندرس، از او سؤال کرد که آن لباس‌ها را چرا به خانه آورده است. غلامعلی‌خان گفت: صبر کن، فردا می‌فهمی. و بعد رفت یک جُفت کفش‌های کهنهٔ خود را که مدت‌ها پاشنه‌اش را خوابانده و به‌جای دمپایی از آن استفاده می‌کرد آورد و لباس‌ها را پوشید و جلو آینه ایستاد و لبخند تمسخرآمیزی بر لب آورده و گفت: خیلی عالی شد، ولی حیف که کفش‌هایم به لباسم نمی‌آید. شیشهٔ

جوهر خودنویس را برداشت و یک ورق روزنامه را لوله کرد، زد توی شیشهٔ جوهر و مالید روی کفش‌های سفید. همسرش هاج و واج به او نگاه کرد و خندید و گفت: غلامعلی مگه دیوونه شدی؟ به سرت زده! او گفت: خودم هم نمی‌دانم که دیوانه شده‌ام یا تازه سر عقل آمده‌ام.



صبح روز بعد، برخلاف معمول همه‌روزه، نه دوش گرفت و نه ریشش را تراشید. سرش را هم شانه نزد و با آن لباس کدایی عازم رفتن به وزارت دارایی شد. خانمش سراپای او را ورنانداز کرد و پوزخندی زد و گفت: غلامعلی تو همیشه از مُد پیروی می‌کردی، چرا خودت را به این ریخت مضحک درآوردی؟ غلامعلی‌خان چهرهٔ حقه‌به‌جانبی گرفت و گفت: مُدِ امروز هم این است. همسرش قاه‌قاه خندید و گفت: نه به آن شوری شور، نه به این بی‌نمکی.

غلامعلی‌خان گام به کوچه نهاد. اهل محل که همیشه او را در پوشش لباس‌های شیک و برازنده دیده بودند، به او خیره شده و پوزخند می‌زدند. هنگامی که وارد وزارتخانه شد، نگهبان دَم در برخلاف روزهای پیش، دست به‌سینه ادای احترام نمود و همکارهای دوست، با شادی و مسرت از او استقبال کردند و دشمنان از حربه بُرندهٔ او بیمناک شدند. هنگامی که طول راهرو را می‌پیمود از پشت سر دستی به شانه‌اش خورد، روی برگرداند دید مدیرکل است که با او سابقهٔ دوستی و همنشینی‌های عیاشی داشت و کماکان پُست خود را حفظ کرده بود. پس از احوالپرسی گرمی، به او گفت یک ساعت دیگر به دفتر او سر بزن. در آستانهٔ در اتاق کارش رسید و کارمندان اداره به محض این که چشمتان به او افتاد، از جای بلند شدند و گفتند زنده‌باد غلامعلی‌خان. آنان احساس کرده بودند که با این ترفند، به‌زودی پُست اولیهٔ خود را بازخواهد یافت. آنان دیگر صحبت‌های درگوشی و ایما و اشاره را کنار گذاشته و برخلاف روزهای گذشته موضوعی را از او پنهان نمی‌کردند.

ساعتی بعد، غلامعلی خان به اتاق مدیرکل رفت. وی که سابقاً یکی از هم‌ردیف‌های او در شیک پوشی بود، با یک کاپشن سربازی و شلواری بی‌ریخت و یقه باز پشت میز نسبتاً کوچک فلزی نشسته بود. با مشاهده غلامعلی خان از روی صندلی بلند شد و چند قدم به استقبال او رفت و دستش را به گرمی فشرد. بعد گفت: دوست عزیز، شما ماشاءالله مرد فهمیده و کارکشته‌ای هستید، از این که در این مدت دستخوش انحراف شده و راه عوضی پیش گرفته بودید، خیلی ناراحت بودم. با آن ریخت و قیافه و افسار لعنتی غرب‌گرایی که مانند زُنار به گردن خود می‌آویختید از دست هیچ کس کاری ساخته نبود. خدا را شکر که زود سر عقل آمدید و امیدوارم که بتوانید خطاهای گذشته‌تان را جبران کنید.

غلامعلی خان پس از ابراز تشکر و قدردانی از لطف و محبت‌های بی‌شائبه مدیرکل، اظهار داشت: اصلاً خودم هم نمی‌دانم که چرا در این مدت آنقدر گیج و مبهوت بودم. خوشبختانه دیشب مرحوم ابوی به خوابم آمد و گفت از گناہانی که مرتکب شده‌ای، آن دنیا روحم در عذاب است. چرا به مردم و رهبر عالیقدر انقلاب پشت کرده‌ای، اگر از راهی که پیش گرفته‌ای برنگردی، تو را نخواهم بخشید. وقتی که از خواب پریدم، تازه پی بردم در چه منجلابی غوطه‌ور بوده‌ام و خودم درک نمی‌کردم.

مدیرکل گفت: من به مقامات بالا پیشنهاد می‌کنم که شما را به پُست اول خود بازگردانده و حقوق و مزایای معوقه‌تان را بپردازند. غلامعلی خان پس از دعای خیر و بوسیدن دست مدیرکل از او خداحافظی کرد و به اتاق خود بازگشت و ورق کاغذی از کتو میز خود بیرون آورد و نامه‌ای بدین شرح برای پسرش که در امریکا تحصیل می‌کرد نوشت:

فرزند عزیزم، به تو نوید می‌دهم ابرهای تیره و تاری را که در آسمان زندگی‌م ظاهر شده بود، به سرپنجه عقل و تدبیر به کناری زدم و آفتاب سعادت و نیک‌بختی بار دیگر به جسم من حرارت و گرمی مطبوعی می‌بخشد. تمام اندرزهایی که در راه دانش‌اندوزی به تو داده بودم، همه را فراموش کن. در

شرایط امروز، رویش چند سانی متر مو بر روی صورت و زبان زُهد و ریا به مراتب ارزشمندتر از بالاترین مدارک علمی است.

خودت را هرچه زودتر آمادهٔ عزیمت به ایران نما که منصبِ مهم و نان و آبداری در انتظارت می‌باشد. ضمناً لباس‌هایی را که برای خودم و مادرت سفارش داده بودم، فراموش کن. چون دیگر نیازی به آن نیست.

پدرت غلامعلی‌خان

تهران - اردی‌بهشت ۱۳۶۰

چشم بسته

روشنایی تابیده از پنجره اتاق روی صورت او افتاد و پلک چشم‌هایش را از هم باز کرد. او! روز دیگری آغاز می‌شد تا او مانند گاوهای عصارى ولى با چشم‌های باز، گِرد دایره باطلی بگردد و عمر بی‌ثمر خود را به پایان برساند.

کمرش را بلند کرد و تنه‌اش را بالا کشید، پاها را به هم جفت کرد و نظری به آن‌ها انداخت. پای راست چند سانتی‌متر از پای چپ کوتاه‌تر بود. او این عمل مقایسه را سی سال بود که هر روز تکرار می‌کرد.

همسرش منیژه در بستر دیگری غرق در خواب بود. پوشش روی او کنار رفته و اندام هوس‌انگیز و برجستگی‌های بدن و ران‌های گوشتالودش را نمایان می‌ساخت. این نخستین‌باری بود که او می‌توانست اندام و زیبایی‌های نهفته زنش را این‌چنین باز و نیمه‌عریان ببیند. سوزش شدیدی را در قلب خود احساس نمود که تا مغز سرش رسوخ

کرد. گویی نقطه‌ای را سوراخ نمود و خاطرات غم‌انگیز و دردناک دوران زندگی‌اش از آن فرو ریخت. منیژه از لحاظ شرعی به او تعلق داشت نه از نظر عاطفی.

لباسش را پوشید. هنگامی که در را باز کرد که از اتاق بیرون رود، زنش با لحن نیشداری به او گوشزد کرد که رفتن به دادگاه را فراموش نکند. به هشتی خانه رسید، صدای چلچله‌ها به گوشش خورد. نگاهی به سقف انداخت و آن پرنده‌ها را دید که سرگرم ساختن لانه هستند.

بهار فرا رسیده بود و دیگر کوچه‌های پوشیده از برف و لغزنده رشته افکارش را از هم نمی‌گسست و او می‌توانست اندیشه‌هایی که از آرزو نشئت می‌گرفت و با گذشت زمان رنگ‌باخته بود را دنبال کند. دورانی که سوار بر بال و پر باورها، وادی معجزه را می‌جست و روزگاری که چشم به‌راه پیشرفت دانش و کشفیات پزشکی بود یا روزهای چهارشنبه هر هفته که افکارش رنگ و جلای تازه‌ای می‌یافت و زیر چتر حمایت و پول به رفع نیاز و نارسایی‌های زندگی پرداخته و کاخ‌های خیالی می‌ساخت. اما این رؤیاهای سست بنیاد با آهنگ شوم کودکانی که از پشت‌سر می‌شنید، او را حمید شله می‌خواندند از هم فرو ریخته و محو و نابود می‌شد و گاه از حواس‌پرتی پایش می‌لغزید و به زمین می‌خورد.



او دو ساله بود که از بالای بام به کف حیاط سقوط کرد و آسیب زیادی دید. وخیم‌تر از همه استخوان ران پای راستش شکست و با توجه به این‌که نه در شهرستان عقب‌افتاده‌شان پزشک کارآموده‌ای بود و نه پدرش توان هزینه معالجه‌اش را داشت، از بخت بد نمرد ولی پای او چند سانتی‌متر کوتاه شد. نقص عضو، لباس مندرس و بی‌قواره و جیب خالی ضربه روحی سختی به او وارد آورده و سر به‌گریبان و گوشه‌گیرش نموده بود. در بازی‌هایی که همراه با دویدن و جست‌وخیز بود نمی‌توانست شرکت کند، ولی بچه‌های مدرسه ظاهراً از راه دلسوزی در قایم‌باشک او را به بازی می‌گرفتند و برای چشم گذاشتن قرعه می‌کشیدند و بیشتر اوقات به نام او اصابت می‌کرد و به اصطلاح چشم می‌گذاشت و

بعد به جست‌وجوی پنهان‌شدگان می‌پرداخت و چون موفق به یافتن آنان نمی‌شد، بازنده و محکوم به سواری دادن به دیگران بود. هر آنگاه که دیگری چشم می‌بست، او را می‌یافت و سواری می‌گرفت. این نخستین بار طاقت‌فرسایی بود که طبیعت در دوران کودکی به او تحمیل می‌کرد، غافل از این که هنوز صبح دلتش ندمیده و این از نتایج سحر بود. چرخ زمان بدون درنگ می‌گشت. بهار نوجوانی فرا می‌رسید، سروها قد می‌افراشتند و درخت‌های کویری در انتظار قطره‌ای باران لَه‌لَه می‌زدند.

یکی از شاگردان کلاس‌شان به نام ناصرخان سروآسا قد کشید و خوش‌سیما و جذاب و تودل‌برو از آب درآمد. او از خانواده‌ای سرشناس و پولدار می‌آمد. شیک می‌پوشید، قلم خودنویس گیره طلایی سر جیب خود می‌زد و دوچرخه رالی سوار می‌شد. با این که شاگرد ساعی و درسخوانی نبود، قدر و قیمتی داشت. طرف توجه آموزگاران و اولیاء مدرسه بود. حمید یک روز سر جلسه امتحان دید که او پایین پای خانم معلم نشسته و وی آهسته آهسته فرمول مسئله حساب را به او دیکته می‌کند.

در سال‌های آخر دبیرستان، آثار بلوغ، حال و هوای تازه‌ای به کلاس آنان داده بود. همشاگردی‌ها بیشتر به سر و وضع خود می‌رسیدند. بوی ادکلن از گوشه‌وکنار به مشام می‌رسید. صحبت‌هایی که پیش از آن در اطراف بازی‌ها و کبوترپرانی و دوچرخه‌سواری دور می‌زد، اکنون به‌سوی دخترها کشیده شده بود. توصیف چهره و اندام زیبارویان و تجاوزات خیالی در حریم مستور آنان برای گروهی هوس‌انگیز و برای محرومانی مانند حمید حسرت‌بار بود.

ناصرخان پا را از این حد نیز فراتر نهاده و دم از دوستی و رابطه نزدیک عاشقانه با دخترها می‌زد. این امر برای حمید غیرقابل‌قبول و باورنکردنی بود و او را به یاد گزافه‌گویی‌های پسرعمه‌اش که مباشر املاک تقی‌خان بود می‌انداخت که گفته بود خرج خانهٔ اربابش روزی سی تومان است و او هرچه سرانگشتی حساب کرده بود، حتی با ضریب‌های دو و سه برابر هم به آن مبلغ نرسیده بود.

حمید حق داشت که اظهارات ناصرخان و پسرعمه‌اش را اغراق و واهی انگارد، زیرا همان‌گونه که برای افراد نابینا، شب و روز یکسان است، برای حمید و دیگر فلک‌زده‌ها تمام زن و دخترها عقیف و پاکدامن هستند.

غلامعلی، پدر حمید که عنوان حاجی را هم یدک می‌کشید و مردم می‌گفتند پول پارو می‌کند، مردی ممسک و به اصطلاح پول به جانش بسته بود. آن خانواده بدنامی ثروت، چاشنی زندگی فقیرانه‌شان بود.

لباس حمید عبارت از چند متر پارچه ارزان‌قیمت بود که پدرش هر سال نزدیکی‌های عید نوروز به خانه می‌آورد و مادرش با این‌که از خیاطی سرشته‌ای نداشت، آن را با دست می‌دوخت و گهگاهی هم حاج‌آقا به بهانه کسادى بازار از خرید همان پارچه ارزان‌قیمت هم سر باز می‌زد و می‌گفت حمید از لباس‌های کهنه او استفاده کند.

حمید می‌بایست عصرها بعد از تعطیلی مدرسه به دکان پدر رفته و جارو نماید و از نانوائی نان بگیرد و کوزه را در آب‌انبار پُر کند و شب‌هنگام همراه او به خانه برگردد. در حال خستگی مفرط و انجام تکالیف مدرسه آن‌هم در زیر نور ضعیف چراغ نفتی که غالباً لوله‌اش شکسته، ناراحت‌کننده و طاقت‌فرسا بود. در دوران دبستان جنسیت مشتری‌ها برایش یکسان و تنها دلخوشی او حبه‌ای نبات یا چند دانه آلوی خشکیده‌ای بود که دور از چشم پدرش به دهان می‌گذاشت، ولی هنگامی که پا به سن بلوغ نهاد و به‌ویژه شنیدن از همدرسان در مورد جنس مخالف، چشم و گوشش باز شد و چون در کوچه و بازار نمی‌توانست روی زن یا دخترانی که پوشیده بودند را به‌خوبی ببیند، دکان پدر مانند تار عنکبوتی بود که آنان را به دام می‌انداخت و هنگام خرید، ناگزیر روی خود را باز می‌کردند و صدای لطیف و روح‌پرورشان مانند نغمه‌های موسیقی سرورآور و نشاط‌انگیز بود. از آن زمان کار در دکان پدر نه‌تنها برای او شاق و طاقت‌فرسا نبود، بلکه با میل و رغبت به آن گرایش داشت.

مراجعه‌کن دکان پدرش دو گروه مشتری بودند. خریداران عادی و سرپایی و

مشتري‌های دایمی که نیازهای سالیانه خود را یکجا تهیه می‌کردند و غالباً خانم‌های اعیان بودند. در بین آن‌ها نوعروس و چهره‌های زیبا و جذابی هم به‌چشم می‌خورد و دخترانشان را نیز برای خرید قلم و کاغذ و مرکب و غیره با خود می‌آوردند. اما جالب‌ترین صحنه‌ها برای حمید هنگامی بود که سر و کله مشتری‌های پاتوقی پیدا می‌شد و چون خریدهای عمده‌ای می‌کردند، پدر مقدم‌شان را گرمی می‌داشت و آن‌ها را به داخل دکان می‌آورد و چند پیت خالی می‌گذاشت که روی آن بنشینند و از چشم‌های هرز عابری‌ن در امان باشند. اگر چای دم دست داشت، استکانی تعارف می‌کرد. خانم‌ها حاج آقا را محرم دانسته و روی خود را باز می‌کردند و گاهی چادر از روی سر آن‌ها کنار می‌رفت و موهایشان در معرض دید قرار می‌گرفت و اگر هوا گرم بود، با دو طرف چادر خود را باد می‌زدند و چنانچه در اثر بی‌احتیاطی برخی از برجستگی‌های پنهانی نمایان می‌شد، خود را جمع‌وجور کرده و لبخندی می‌زدند و می‌گفتند حاجی محرم است. در آن لحظات شیرین و لذتبخش حمید دلهره داشت که مبدا پدر او را پی نخود سیاه بفرستد و از دیدن آن مناظر هیجان‌انگیز محروم سازد. اما مانند حیوانات نشخوارکننده با چشم دل آنچه را می‌دید در حافظه ثبت می‌کرد تا هنگام فراغت بر روی پرده پندار آورده و احساسات تشنه خود را با سراب خیال سیراب کند.

حمید بیست‌و یک ساله بود که پدرش درگذشت. در آئین خاکسپاری و روزهای سوگواری وظیفه و عاطفه به‌هم آمیخته و احساس ناشناخته‌ای بر وجودش سایه افکنده بود. شیون و زاری مادر، گریه‌های سوزناک خواهر و برادر کوچکش، نوحه‌خوانی شیخی که به‌منظور تهییج صاحبان عزا لحظه به لحظه اوج می‌گرفت، خاطرات سال‌های زندگی با پدر از اعماق وجودش سرچشمه گرفته و از مجرای دیدگان بر بستر رخسارش فرومی‌ریخت. در زیر پرده اشک، تصاویر مبهمی از شاگردهای مدرسه، دکان پدر و خانم‌هایی که گرد پدرش می‌نشستند از برابر دیدگانش می‌گذشت. پس از مرگ پدر، بار مسئولیت اداره کردن دکان و تکفل خانواده را بر دوش نهاد. در شرایطی که فاقد تجربه و

فوت‌وفن دکان‌داری بود و به اصطلاح عامه از مهتری جو دزدیدنش را بلد بود. همیشه چشم به راه مشتری‌های آنچنانی بود که مانند زمان پدرش به داخل دکان بیایند و سر و سینه‌ای نشان دهند. غافل از این که هر کاری نیاز به تجربه و کاردانی دارد و موقعیت پدر در گردآوری مشتری‌های پابرجا، رو ندادن به بیکاره‌ها در اطراف دکانش بود و خانم‌ها می‌توانستند دور از انتظار چشم‌چران‌ها به داخل مغازه بیایند و ساعت‌ها سرگرم انتخاب و خرید کالا شوند و به قول حافظ:

هر که شد محرم دل درحرم یار بماند هر که این کار ندانست در انکار بماند

افراد بیکار و لاابالی که گرداگرد او را گرفته بودند نه تنها خریداران دائمی پدر را فراری دادند، بلکه کار فروش او به جایی رسید که در برخی از روزها کفاف خرج خانه را نمی‌داد. در فاصله کوتاهی سرمایه و اعتباری را که پدر به دست آورده بود به باد فنا رفت و املاک موروثی پدر به فروش رسید. ابرهای تیره و تاری که آسمان زندگی‌اش را فرا گرفته بود از طوفان قریب‌الوقوعی خبر می‌داد.

صحنه‌های دوران مدرسه به بازار کشیده شد با این تفاوت که به جای ناصرخان، عباس آقای خیاط که جوان بلندقامت و جذاب و شیک‌پوشی بود نقش‌ساز آن گردید. او و دیگر همپالگی‌هایش اطراف دکانش گرد آمده و از عشقبازی‌ها و اسیران چین‌وشکن زلف و نوهای به بازار آمده و کهنه‌های دل‌آزارشده‌شان داستان‌ها داشتند.

اگر دوران مدرسه ناصرخان و خانم‌هایی که برای خرید به دکان پدرش می‌آمدند، حس حسادت و هوس او را تحریک می‌کردند، شب‌ها با روح باباطاهر عریان محسوس و هم‌آواز می‌شد که:

نسیمی کز بُن آن کاکل آید مرا خوشتر ز بوی سنبل آید
چو شو گیرم خیالت را در آغوش سحر از بستم بوی گل آید

در این مرحله، از حسرت محرومیت دیدارشان آه می‌کشید و دردهای تازه‌ای به او

روی آور شده بود. به جای دیدار چهره گلگون ماهرویان با قیافه عبوس طلبکار روبه‌رو گشته و زیر بار تأمین معاش خانواده کمر خَم کرده بود. عقاب تیزپرواز خیال او به مرغ خانگی بدل شد که جولانگاه پروازش از لب بام تا بامی دیگر بود.

در گیروداری که همه راه‌های رسیدن به سَرمَنزل آرزو برایش بسته بود، هنوز یک روزنه امید باز بود. او آجر ناتوانی و نادانی‌های خود را که به حساب پرهیزگاری و نفس‌کشی گذاشته بود، در وجود زهره‌ای می‌جست که از آسمان به زمین آمده و او را منوچهروار به بازی عشق و دلدادگی دعوت کند. مگر حافظ غزلسرای جاوید از چنین راهی به سَرمَنزل مقصود نرسیده که سروده است:

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب مستحق بودم و اینها به زکاتم دادند

از سوی دیگر، مادرش نیز راه خیال را در پیش گرفته و در گرداب واقعیات به تخته‌پاره عنوان پسر حاجی و جوانی حمید چنگ انداخته بود و در شنیدن پاسخ آری تردیدی به دل راه نمی‌داد و می‌اندیشید چه بسا که ستاره اقبال عروس آینده در خلوتگاه عشق پسر تاییده و او را از تنگنای درماندگی نجات دهد. درحالی که پسر آرام و خاموش در پرده پندار با همسر خیالی راز و نیازها داشت، مادر با تلاشی خستگی‌ناپذیر حلقه به درها می‌کوفت و دست رد به سینه‌اش می‌خورد.

چند روزی بود که معصومه‌خانم، مادر حمید از در و همسایه‌ها می‌شنید که خانواده غریبه‌ای به آن‌جا کوچ کرده‌اند. یک روز که از کوچه می‌گذشت زن ناشناسی را دید که از خانه بی‌رمعلی سبزی فروش بیرون آمد و دقایقی بعد دختر هجده-نوزده ساله‌ای، زیبا و باطراوت سر را از دو لنگه در خانه بیرون آورد و زن ناشناس را صدا زد. معصومه‌خانم که از آن‌همه وجاهت و طنازی حیرت‌زده بود، از رفتن بازایستاد و به تماشای آن دختر پرداخت. زن غریبه که معلوم شد مادر اوست، جلو آمد و به معصومه‌خانم سلام داد. او در پاسخش گفت: سلام از ما. و طبق روش خانم‌ها به احوالپرسی از یکدیگر پرداختند.

معصومه خانم لبخندی بر لب آورد و گفت: شنیده‌ام که تازه به این محل آمده‌اید، لازم بود که خدمت‌تان برسم ولی مدتی است که مرتب از شهرستان برایم می‌همان می‌رسد و همه‌اش گرفتارم. در ضمن برای این که بیشتر بتواند سراپای دختر را ورنه از کند و خانه و زندگی که قبلاً هم حدس زده بود چگونه می‌تواند باشد را از نزدیک ببیند، رو کرد به دخترش که هنوز میان دو لنگه در ایستاده بود و گفت: دختر خانم ببخشید اسم شریف‌تان را نمی‌دانم. او پاسخ داد: اسم من منیژه است. معصومه خانم گفت: الهی خیر از عمرت ببینی یک چکه آب به من بده. و بدون این که منتظر تعارف آنان شود، گام به درون خانه نهاد.

فرض او درست بود. اتفاق آنان دم در و با یک گلیم کهنه فرش شده و پرده رنگ‌ورو رفته‌ای جلو در آویزان بود. مادر منیژه آهی کشید و گفت: خانم ما این‌جوری آس‌وپاس نبودیم، شوهرم تاجر بازار بود و در ولایت خودمان زندگی آبرومندی داشتیم. شوهرم که عمرش را به شما داد و از دار دنیا رفت، دیگر آب خوش از گلو مان پایین نرفت. ناچار جلای وطن کردیم. الهی چز جگر بزنند دزدهایی که در بین راه مال و دارایی‌مان را غارت کردند و ما را به این روز سیاه نشانند.

معصومه خانم درحالی که گوشه‌چشمی به منیژه داشت گفت: خانم چون غصه مال دنیا را نخورید، مال دنیا به دنیا می‌ماند. خدا سلامتی بدهد. شکر کنید که تن‌تان سالم است. مرحوم شوهرم حاج غلامعلی یک کرور دارایی داشت، وقتی که از دنیا رفت مگر بیش از یک کفن با خود بُرد؟ اصلاً فکرش را هم نکنید خدا خودش کارها را درست می‌کند، خانه ما دو کوچه بالاتر دم سقاخانه است. از هر کس بپرسید خانه حاج غلامعلی کجاست، نشان‌تان می‌دهد. خواهش دارم یک روز با منیژه خانم تشریف بیاورید خدمت‌تان باشم. و بعد خداحافظی کرد و از خانه بیرون رفت.

معصومه خانم از این که بخت یاری کرده و عروس دلخواهش را یافته، از خوشحالی روی پای خود بند نبود، تردیدی نداشت که این وصلت سر خواهد گرفت، چون او و پسرش

عنوان زن حاجی و پسر حاجی را داشتند و اهالی چندان از ته و توی قضیه زندگی‌شان خبر نداشتند، به‌ویژه از نقش ماهرانه‌ای که بازی کرده و به‌اصطلاح بین دعوا نرخ تعیین نموده و تک‌مضربی زده بود که حاجی یک کروار ثروت داشته و در اصل هم دروغ نگفته، ولی در حال حاضر دیناری از آن باقی نمانده بود، به‌خود می‌بالید.

در بین راه برگشت به خانه، افکارش اطراف هزینه‌های عروسی و جوابگویی به ساکنان محل که خواهند پرسید چنین وصلتی! دور از شأن خانواده حاج غلامعلی است دور می‌زد. به‌نظر آورد که خرج عروسی را از باقیمانده زیورآلاتی که داشت تأمین کند و در پاسخ مردم هم بگوید محض رضای خدا و ثواب آخرت، آن دختر غریب و آس‌وپاس را به همسری پسرش برگزیده است.

آن شب، حمید غرق در افکار پریشانی که سال‌ها در اثر محرومیت و شکست و ناکامی‌های پی‌درپی در مغزش ریشه دوانده و جوانه‌های آرزو و امید را خشکانده بود به خانه آمد و علی‌رغم گذشته، برق مسرت و شادی‌بخش بی‌سابقه‌ای را در چهره چروکیده مادرش دید. معصومه خانم بلادرنگ گفت: حمید جان مژده بده که یک خبر خوب برایت دارم. سپس مانند کسی که گنج گرانبهایی را یافته باشد، جریان برخورد با منیژه و زیبایی‌های او را چنان با آب‌وتاب توصیف کرد که آب از چک‌وچانه حمید به‌راه افتاد و بی‌صبرانه خواهان دیدارش گردید. معصومه خانم گفت: به مادرش نشانی خانه‌مان را داده‌ام. حمید پاسخ داد: از کجا معلوم است هنگامی که آن‌ها بیایند من در خانه باشم. مادرش به فکر فرو رفت و گفت: آری همین‌طور است، روز جمعه من خودم می‌روم و آن‌ها را به خانه دعوت می‌کنم تا ببینی چه تیکه‌ای خدا نصیب کرده، به آفتاب می‌گه تو در نیا که من آمدم.

سحر کلام مادر، حمید را دگرگون کرد و نیروی تازه به آرزوهای توسری‌خورده‌ای که سال‌ها زیر غبار یأس و ناکامی مدفون شده و جرأت خودنمایی نداشتند داد که قد علم کرده و عفریت‌های یأس و نومیدی را از در برانند.

او دیگر صبر و قرار نداشت و دقیقه‌شماری می‌کرد تا هرچه زودتر آن چهرهٔ موصوف مادر را ببیند.

روز جمعه او در صندوقخانه، مقابل روزنهٔ نورگیر اتاق نشسته و در انتظار دیدار آن پریوش، دقایق را به‌گُندی سپری می‌کرد که در باز شد، مادرش و زنی میانه‌سال همراه دختری زیبا و طناز با چهره‌ای جذاب در آستانهٔ در ظاهر شدند، قلب او به‌شدت می‌زد به‌طوری که صدای ضربانش را به‌خوبی می‌شنید. چشم‌انداز او از سر و گردن منیژه تجاوز نمی‌کرد. اندام عریانش را به‌دست نقش‌آفرین خیال داد و بی‌اختیار محو تماشای آن شد.

جادوی آن چشم‌های فریبنده و پرتو رُخسار پری‌سایش تیرگی‌های گذشته را محو کرد و به‌دست فراموشی سپرد و بر روی آیندهٔ خوف‌انگیز خط بطلان کشید و زمان حال مانند خورشید روز قیامت از حرکت بازایستاد. دری از بارگاه عدل الهی به رویش باز شد و در هنگام نیاز، خدا به‌یاریش شتافت، در ازای تقوا و پرهیزگاری‌های او پا درمیانی نمود و در مقام پاسخگویی دعوی بستانکارانش برآمد. او سوار بر پشت توسن خیال به تاخت‌وتاز پرداخت تا از مرز بهشت فراتر رفت و زیر درخت طوبی، کنار دلداری نشست و فارغ از اندیشه‌های باید و شاید عالم خاکی، میوه‌های بهشتی می‌خوردند و آب حوض کوثر می‌نوشیدند و به عیش و نوش می‌پرداختند.

او تا شنیدن صدای ناهنجار رفتن و نوای لطیف و شورانگیز وداع‌شان در آن حالت رؤیایگونه بود که یأس، تلنگری بر طبل نومیدی زد و او را دستخوش تردید و دودلی کرد که مبدا این لقمهٔ چرب از دهانش فرو افتد، حرف‌های مادر دربارهٔ زندگی رقت‌بار آنان را به‌خاطر آورد و با یک نهیب، صورتک‌های شک‌اگر و مگر که سرک می‌کشیدند تا بار دیگر خودی نشان دهند را تار و مار کرد. منظرهٔ آن نیم‌رخ هوس‌انگیز از روزنهٔ صندوقخانه مانند قرص خورشید تابانی بود که پس از وقوع طوفان از زیر ابرهای تیره و تار سر برآورده و حرارتش به او امید و نیروی پایداری می‌داد. در آن رؤیای بی‌زمان، او تولدی دیگر یافته

بود، بدون عیب و نقص در آن خلوتکدهٔ خیال، نه صدای پای طلبکار و نه پژواک بچه‌های ولگرد به‌گوشش می‌رسید. نکات جالب قصه‌های شیرین و صحنه‌های درخشان از داستان‌ها که در ژرفای ذهنش باقی‌مانده بود مانند تیت‌درشت روزنامه‌ها بر روی خاطرات یأس‌انگیز زندگی‌اش رقم خورد. برای اولین بار میل و رغبت شدیدی به شعر در وجود خود احساس نمود و با دشواری یک باب شعر از شاهنامه فردوسی به وصف‌الحال یار از لابلای حافظه‌اش بیرون کشید و زیر لب زمزمه کرد:

منیژه منم دُخت افراسیاب برهنه ندیده تنم آفتاب

در مراسم خواستگاری و بله‌برون به مشکلی جز مهلت یک‌هفته‌ای برای پاسخ برنخوردند که آن‌هم امری پیش‌پاافتاده و عادی بود. در آن مدت کوتاه، افکار و احساسات عاشق و معشوق به سوی راه‌های متفاوتی سیر می‌کرد. دقایق و ساعات در ذهن حمید سنگین و دیرگذر سپری می‌شد، بهشتی را که به اجر تقوا و پرهیزگاری نصیبش می‌شد شتابزده انتظار می‌کشید.

به‌عکس، عقربه گاه‌شمار در اندیشهٔ منیژه به‌سرعت می‌چرخید و آمال و آرزوها و رؤیاهای شیرین جوانی او به کابوس محکومین به مرگ قرون‌وسطایی تغییرشکل یافته بود. از فاصلهٔ نه‌چندان دوری توده‌های هیزم را می‌دید که بر روی هم تلنبار می‌شد و آن را آتش می‌زدند و شعله‌های سرکش زبانه می‌کشید و او را با دست‌های بسته به آن‌سوی می‌کشاندند تا در میان آن خرمن آتش انداخته و خاکسترش را به‌دست باد فراموشی بسپارند.

آن شور و هیجان‌های متضاد با سرعت و کُندی گذشت و زمان به نقطهٔ پایانی خود رسیده و خُفّرهٔ دهان‌گشوده‌ای به‌نام حجله، منیژه را به‌کام خود کشید. او نیز مانند میلیون‌ها محکوم بی‌گناه در تنگنای ناچاری طومار آمال و آرزوهای خود را با سیلاب اشک شُست و در مقابل ستم روزگار سر تسلیم فرود آورد.

حمید درحالی که مستی جام پیروزی، تلخکامی خاطرات گذشته و وحشت پیامدهای آینده را از خاطرش زدوده بود، به‌سوی حجله زفاف گام می‌نهاد و مانند دورانی که در راه رسیدن به جلسه امتحان، پاسخ پرسش‌های احتمالی را در ذهن خود مرور می‌کرد، سرگرم ساختن واژه و جملات عاشقانه‌ای بود که از مرز قربان و صدقه رفتن و درد و بلا به‌جان گرفتن قدمی فراتر نمی‌نهاد.

هنگامی که گام به درون حجله نهاد به‌مصادق این جمله عامیانه «من را به چه خیال و فلک را چه خیال» با چهره ماتم‌زده و چشمان خونبار منیژه مواجه شد. آن دیدگانی که در پرتو شعله آرزو و امید می‌درخشید از سیل اشک، خاموش و بی‌فروغ شده بود. حمید آن زهره عشق‌آفرینی که در پرده پندار دیده بود، در میان آتش و دود، طومار سوخته آرزوهایش را پرخاشگر و ستیزه‌جو می‌دید. آن نور امیدبخش خورشیدی که آن روز از پس روزنه به صندوقخانه تابیده بود و اثرات دردآگین پیامد گذشته‌اش را تحت‌الشعاع قرار می‌داد، اینک بار دیگر زیر ابرهای تیره و تار و غم‌انگیزی پنهان شده و عفريت‌های حسرت و یأس و نومیدی قد برافراشته و زمزمه جگرسوز "حمید شله" را در گوشش نجوا می‌کردند، طناب محکم دست‌آویز او در راه پیمودن بلندای قلّه امید به مویی بند بود، چاره پیشگیری گسستن طناب در آن فرصت کوتاه جز توسل به افسون کلام که از شوربختی از آن‌هم بهره‌ای نبرده بود نداشت. آنچه را به ذهن خود سپرده بود طوطی‌وار به‌زبان آورد و شروع به قربان و صدقه رفتنی که در زمان کودکی از زبان مادرش شنیده بود، کرد و چون دور برداشت و آتش احساساتش شعله‌ور گردید گفت قربانی شدن و جان دادن در راه عشقش به زنده ماندن بدون وجود او را ترجیح می‌دهد و چاشنی بیانش را این باب شعر نمود:

سر چه باشد که نثار قدم یار کنم این متاعی است که هر بی‌سروپایی دارد

منیژه که تا آن لحظه دم فرو بسته و ساکت و صامت روی تشک نشسته بود، مَهر سکوت را شکست و گفت: مگر نمی‌دانی که گوسفند قربانی را هم بدون عیب و نقص برمی‌گزینند. کفاره گناهان تو را چرا من باید بدهم. حمید مانند کودک معصومی که مورد

خشم معلم قرار گرفته باشد، سر را کج کرده و مظلومانه گفت: منیژه عزیز به خدا من بی گناهم. منیژه پاسخ داد: آری. آن شاگرد مدرسه‌ای که بیمار و بستری می‌شود، آن حیوان رنجور و ناتوانی که از گله عقب می‌ماند هر دو مظلومند و بی‌گناه، ولی آن یک مردود می‌شود و دیگری به کام گرگ می‌رود.

بیا قوی شو اگر عزم زندگی داری که در نظام طبیعت ضعیف پایمال است

منیژه به کلام خود ادامه داده و گفت: در این جامعه عقب‌افتاده ما، تو با تمام ناتوانی و زبونی حمایت بر جنس ضعیف‌ها سیمت سروری و آقایی داری و اگر گمان می‌بری که بر سر دختر فقیر بیچاره‌ای ممت گذاشته و به همسری خود گزیده‌ای بدان که هنوز زمانی نگذشته که دارای پدری کاردان و صاحب ثروت و مکت بودم که امثال تو را به نوکری هم نمی‌پذیرفت. هنوز چهره جذاب جوانان رشیدی که به آرزوی دیدارم ساعت‌ها به انتظار می‌گذراندند در نظرم مجسم است. و با زهرخندی تمسخرآمیز ادامه داد و گفت: بسیار خوب، چرا معطلی ای صیاد بی‌عرضه، انتظار نداشته باش که صید اسیرت به گردنت درآویزد و بر رخت بوسه زند. اینک تن من مانند پیکر بی‌جان دختر ناکامی که در شبستان مسجد مورد تجاوز ملاً قربانعلی قاری - آن مرد نفس‌پرستی که در زمان حیات دستش به دامن او نرسید - قرار گرفته است. جسم من در اختیار تو است، درنگ مکن، سپاهیانت پشت دیوار این دژ، چشم به راه برافراشتن لوای فتح و پیروزی تو هستند.



گردونه گردون همچنان که میلیون‌ها سال گشته بود می‌گشت. ماه در پهنه آسمان نورافشانی کرده و بر سر عشاق گرد نقره می‌پاشید. ستاره‌ها گirdاگردش حلقه زده و با دلبری جلوه می‌فروختند و چشمک می‌زدند و در راه جلب توجه سالار شب با همدیگر رقابت می‌کردند. صدای مرغ شب و جیرجیرک‌ها را نغمه سازی از راه دور همراهی می‌کرد. یکی از دل‌باخته‌ها به پای ناصر خان اشک می‌ریخت و عباس‌آقای خیاط از تافته‌های با

نیرنگ و فریب خود برای دختر ساده تازه به‌دام انداخته‌ای لباس عقد و عروسی می‌دوخت و تار و پود وجود حمید با نیش زهرآهگین منیژه از هم می‌گسست و آرزو می‌کرد کاش به‌جای منیژه زیباروی، دختر یک چشمی محمد حمال یا چهره آبله‌گون دختر زینب دلاک حمام بود. او از آتشی که در درونش شعله می‌کشید می‌سوخت و مانند گنهکاران دوزخی می‌مرد و دوباره زنده می‌شد تا طعم تلخ مرگ را به شماره روزهای زندگی‌اش بارها و بارها بچشد.



در بزرگ دادگستری مانند دم کوره آهنگران، دم به دم باز و بسته می‌شد، دادنامه‌های سرنوشت‌ساز دادباخته‌ها را محکوم به کیفر جرمی که مرتکب شده یا نشده بودند به دوزخ زندان یا برزخ ادبار می‌فرستاد و دادبرده‌ها را با چهره‌ای پیروز و سربلند به مسیر زندگی بازگشت می‌داد.

حمید که از شراره سوزان زخم زبان منیژه از نخستین برخورد زفاف، سوخته و جزغاله شده بود، دیگر نه از آتش دوزخ و تلخکامی و سرگردانی برزخ قانون بیم داشت و نه از سلب آزادی، هراس به دل راه می‌داد. او پاک‌باخته‌ای بود که قربانی‌اش به‌علت نقص عضو مورد قبول الهه عشق قرار نگرفته بود. وجودی که به‌اندازه گوسفندی نمی‌ارزید، چه ارزشی داشت. او را به دادگاه راهنمایی کردند. اتاق بزرگی را دید با میز مستطیل‌شکل که قسمت وسط آن از اطراف بلندتر و عرض اتاق را فرا گرفته بود. طرف دست راست قاضی، منشی دادگاه نشسته و قاضی با جلال و جبروت روی صندلی دسته‌دار جلوس کرده و غرق در مطالعه پرونده بود. ورود حمید به دادگاه توجه قاضی را جلب نمود و سرش را بالا گرفت. حمید به‌محض این‌که چشمش به صورت قاضی افتاد، یگه خورد. او همان ناصرخان دوران مدرسه بود که در بازی قایم‌باشک بارها او را به‌دوشش کشیده بود. ناصرخان لحظاتی چند خیره او را می‌نگریست. سپس سر را به‌زیر انداخت و گفت: حمید تو هنوز هم چشمانت را می‌بندی!

«نهال عشق‌های آنچنانی، از بذر نیاز به جنس مخالف و در
شرایط مناسب می‌روید، در زمان تنهایی پرورش یافته و
اندیشه و خیال به آن شاخ و برگ می‌دهد.»

عشق‌های بازاری

سر آغاز

در بهار پیش‌رسی که در سال ۱۳۵۷ به ایران روی آورد، نهال آزادی قد برافراشت و در بهمن‌ماه به شکوفه نشست. اُمت پس از بیست‌وپنج قرن به‌زعم امام دوران ستم‌شاهی، دست بیگانگان را از سرزمین آبا و اجدادی کوتاه کرد و مالک کشور گشت و به‌شکرانهٔ این پیروزی عظیم بر روی جنازه‌هایی که گرچه برادران و هم‌کیشان خودش بودند، با رقص و پایکوبی مقدم بهار آزادی را گرامی داشت.

در راه جایگزینی نظام جدید و اجرای موازین شرعی که دور زمانی گذشته از جانب شرق برخاسته بود، نام جمهوری را از غرب به‌عاریت گرفتند و به پیروی از روش بلشویک‌های روسیه، کمیته‌هایی به‌راه انداخته و در هر کوی و برزن خودسرانه بخشی از قدرت را در اختیار گرفتند و مانند تازیان فاتح از کسانی که لباس رزم بر تن و حفظ جان در سر داشتند و پشت به سنگر و روی به آنان عَلم تسلیم را برافراشته بودند، کین‌توزانه انتقام می‌کشیدند.



حاج عباسعلی، مردی که بوم چهره‌اش در زیر قشری از رنگ‌های گوناگون دوران زندگی پنهان شده بود، به نقش زمان حال، با ریشی توپی و لباس پارتیزانی و سلاح کمبری جلوه‌گر و ناحیه‌نیاوران را که مانند شکارگاهی قُرُق شده بود به تیول خود درآورد. او با دستیاری یک روضه‌خوان و گروهی از پاسداران، خرمن هستی مردم را توشه‌راه آخرت نموده و صاحبانش را با آنگ طاغوتی شکار و در پیشگاه امام، اعدام انقلابی می‌کرد.

سال‌ها پیش از تیره‌روزی ملت، در نیاوران مرد نیک‌سرشتی به نام دکتر بابک زندگی می‌کرد. وی پزشکی کارآزموده و انسان‌دوست و در بین اهالی محل از شهرت و محبوبیت ویژه‌ای برخوردار بود. در باور او که اهل تظاهر و زانو زدن پای منبرها نبود، عبادت همان خدمتِ خلق بود.

یک روز صبح هنگامی که گام از خانه بیرون نهاد، روی سکوی در، طفل نوزادی را دید که آرام به خواب رفته بود، بچه را برداشت و به منزل برگشت. زنش به‌تصور این‌که طفل بیماری است از او پرسید: پس مادرش کجاست؟ دکتر گفت: من او را روی سکوی در خانه‌مان دیدم و باید بچه سرراهی باشد.

دکتر آن نوزاد را مورد معاینه قرار داد، پسری بود سالم و تندرست.

در نظر داشتند او را به پرورشگاهی بسپارند که روز بعد زن دکتر به شوهرش گفت: به فکرم رسیده، حالا که من بعد از پنج سالی که از تولد تورج می‌گذرد، هنوز باردار نشده‌ام و دلم هوای فرزند دیگری را دارد، چه خوب است که او را به فرزندپذیری بپذیرا شویم. شاید خداوند سرپرستی و پرورش این طفل را به ما واگذار نموده باشد.

بر روی این نورسیده، مترادف تورج، نام ایرج را نهادند و مانند دیگر فرزند خود مورد مهر و محبت قرار دادند. هنگامی که به سن قانونی رسید او را روانه‌ی مدرسه کردند. ایرج برخلاف برادرش نه از چهره و اندام بهره‌ای داشت و نه از حُسن اخلاق و هوش و ذکاوت. اولیاء مدرسه غالباً از شرارت و عدم انجام تکالیف درسی از او شکوه و شکایت داشتند.

ایرج در سن پانزده سالگی درحالی که برادر بزرگش سال اول دانشکده حقوق را می‌گذراند، در نیمه‌راه دوره ششم ابتدایی ترک تحصیل کرد.

رفتارش با پدر و مادر، کینه‌توزانه و نسبت به برادرش حسدانگیز بود. او با دوستان نابابی رفت‌وآمد داشت و آلوده به سیگار و مشروبات الکلی شد و برای کسب درآمد خرج‌های بی‌رویه خود، چند سالی در تعمیرگاه‌های اتومبیل و بعد به تاکسیرانی پرداخت.

عقده‌های درونی ناشی از نادانی و بی‌کفایتی و ضعف شخصیت، او را به راه‌های خلاف جهت خانواده سوق داد و به سوی گروه‌های مبارزه با رژیم کشاند و به مجاهدین خلق که زیر لوای دین از اصول مارکسیستی پیروی می‌کردند، پیوند داد.

او در شرایطی کورکورانه به راه مذهب و سیاست گام برمی‌داشت که نه با نماز و روزه رابطه‌ای داشت و نه فهم و درک فلسفه مارکسیسم را، درحالی که همزمانش تحصیلکرده و غالباً از خارج برگشته بودند و با او که مانند شبکوری از روشنی‌ها فرار نموده و تیرگی‌های ژرف‌تری را می‌جُست همخوان نبودند.

دیری نپایید که از آن‌ها بُرید و به گروه حزب‌الله که شرایطش ایمان به رهبری امام و نفرت از شاه و رژیم سلطنتی بود پناه بُرد. تنها ایراد او در کار، اسم نامأنوس ایرج بود که از دوران باستان یادآوری می‌کرد، آن‌هم با تبدیل شدن به غلامرضا برطرف گردید.

او در این مکتب برخلاف مدرسه و درک مسائل اجتماعی، میدان گسترده‌ای برای تاخت‌وتاز یافت و خوب هم درخشید. در فاصله کوتاهی به مقامی نائل گشت که اوج گرفت و در فرودگاه مهرآباد بالای سر امام روی سقف اتومبیل شورولت حامل آن بزرگوار تا گورستان بهشت‌زهرا، تن ناچیز خود را سپر بلا قرار داد.

کارهای او بی‌اجر هم نماند و در کمیته نیاوران به سرکردگی حاج عباسعلی به خدمت منصوب شد.

غلامرضا، یک روز مسلح مانند سربازهای پیروزمند، پشت فرمان اتومبیل جیپ ارتشی نشسته و کلاشینکفی بغل دست خود نهاده و به‌سوی مأموریتی می‌رفت تا بنیان خانواده‌ای را بر باد بدهد، از هستی ساقط کند و به روز سیاه بنشاند که ناگهان چشمش به برادرخوانده خود تورج افتاد، سوار بر اتومبیل تیوتا و دختر زیبارویی هم کنار دستش نشسته بود. موجی شادی‌بخش از درونش برخاست و آب دریای خروشان عقده‌های او را بر روی آتش کینه و حسد ریخت. غلامرضا با زدن چراغ و بوق‌های ممتد اتومبیل او را وادار به توقف کرد.

تورج که در آن چندروزه بعد از حادثه شوم انقلاب، از خشونت و رفتار ناهنجار پیروزمندان انقلاب، اخبار وحشتناکی شنیده بود، ترس و اضطراب سراسر وجودش را فراگرفت. در آن هنگام ایرج را که چند ماهی از او بی‌خبر بود با لباس پاسداری و مسلح روبه‌روی خود دید، شگفت‌زده لیخند تلخی آمیخته با انزجار روی لبانش ظاهر شد و با کلماتی بریده بریده گفت: ای. رج جون، تو هستی؟ ایرج خشمگینانه پاسخ داد: نه. من ایرج فرزند و برادرخوانده شما ایکبیری‌ها نیستم، من از این‌که در دامان ننگین آن زن سال‌های جوانیم را بین آن خانواده از خدا بی‌خبر بر باد داده‌ام ننگ دارم. من فرزند اسلام، فدایی امام، پاسدار انقلاب، غلامرضا هستم.

غلامرضا، تورج و دختر همراهش را که از ترس و تشنج، رنگ چهره‌شان مانند گچ سفید شده و اندام‌شان به‌لرزه افتاده بود، ناباورانه به داخل اتومبیل جیپ خود برد. در بین راه پرخاشجویانه، ضمن ناسزاگویی و بد و بیراه حواله آن‌ها کردن، گفت: اگر حاج آقا به من اجازه بدهند با دست‌های خودم هر دوی‌تان را به دَرک واصل خواهم کرد.

تورج در آن لحظه دستخوش حادثه شوم بالاتر از خطری شده بود، افکارش بیش از بیم جان، درگیر آن دختر دانشجوی همکلاسی خود بود و تردیدی نداشت که گذشته از شلاق‌های طاقت‌فرسا و پیامدهای ناگوار، شبانگاه او را به‌عنوان ناز شست مانند یک برده کنیز در اختیار پاسدار غلامرضا گذاشته و با ادای چند جمله عربی مورد هتک ناموس و تجاوز قرار خواهند داد.

کمیته‌های پایین‌شهر در محله‌های سکونت مردمان کم‌درآمد و به اصطلاح خودشان، مستضعف بود. این‌ها با افسران جزء و گروه‌بان سروکار داشتند. کسانی را که یکی از دست‌اندرکاران با آنان غرض شخصی داشت، متهم به ساواکی بودن می‌کردند. دخالت به حریم خصوصی مردم امری عادی بود. ولی بالای شهر و ناحیه نیاوران سرشار از شکارهای چشمگیر سرلشکر و سرتیپ و سناتور و صاحبان کارخانه بود، گرچه هنوز چنین مورد پیش‌پا افتاده‌ای بی‌سابقه بود، ولی به منظور ارج نهادن و تشویق پاسدار وظیفه‌شناس، شکارش را سلاخی می‌کردند.

حاج عباسعلی که تازه یک سرتیپ را به قربانگاه مدرسه علوی در پیشگاه امام گسیل داشته و بر روی کرسی حکمرانی لم داده بود، دید پاسدار غلامرضا همراه با یک پسر و دختر جوان رنگ‌ورو باخته وارد شد و گزارش داد آن‌ها را درحالی که سوار بر اتومبیل می‌رفته‌اند دستگیر کرده است. آخوند روضه‌خوانی که کنار دست حاج آقا نشسته و در انتظار این بود که از او درخواست فتوای مجازات نماید را به حیرت واداشت، زیرا نه تنها لبخندی بر لبان او ننشست بلکه دقایقی چند ساکت و صامت بر جای ماند و افکاری برق‌آسا از مغزش گذشت و خاطره‌ای را در وجودش زنده کرد که ریشه در گذشته‌هایی دور داشت. خوی سرکش او فروکش کرد و خونس از جوش و خروش افتاد و دل سنگش را مانند موم نرم کرد.

حاج عباسعلی بعد از دقایقی چند سرش را بالا گرفت و با وجودی که آنان را برای اولین بار می‌دید، گفت: من آن‌ها را می‌شناسم، عقد کرده هستند. آزادشان کنید. و باز به فکر فرو رفت، او به چه می‌اندیشید؟



عشق‌های بازاری

عباسعلی به همان نسبتی که به فرا گرفتن درس بی‌استعداد و در تحصیل علم ناموفق بود، در کار کسب هوشیار بود و به آن دلبستگی شایانی داشت. آن کُنش و این واکنش تعیین‌کننده مسیر زندگی او بود.

عباسعلی از مدرسه دست کشید و نزد پدر و برادران خود که در خیابان سیروس مغازه چنددِهنه ماست‌بندی پُروونقی داشتند، مشغول به کار شد و در فاصله کوتاهی با لیاقت و استعدادی که از خود نشان داد، گوی سبقت را از برادران خود ربود و پس از درگذشت پدر، تصمیم گرفت که خود مغازه مستقلی دایر نماید.

برادرانش که به استعداد و خودیاری او پی برده بودند، بدون چون و چرا سهمیه ارث او را در اختیارش قرار دادند.

او هنگامی از برادران خود جدا شد که بیست‌وسه سال داشت. جوانی بود زورخانه‌کار،

ورزیده، با قامت کشیده که چشم‌های میخی‌رنگ و گیرا با موهای پُرپُشت و انبوهش به او قیافه‌ای جدّی و مردانه داده بود. تا حدودی جاهل مسلک می‌نمود، ولی خصلتی بازاری داشت.

او سرقفلی مغازه‌ای دو دهنه در خیابان تازه احداث آریانا را به مبلغ هزار تومان خرید و با ترتیب دادن پیشخوان و قفسه‌های فرنگی‌ساز و رنگ‌آمیزی جالب، مغازه خود را شیک و مدرن و به سبک فروشگاه‌های شمال شهر درآورد و سرگرم خرید و فروش و تولید انواع کالاهای لبنی و خواروبار گردید.

او به‌خوبی می‌دانست که مغازه‌اش زیربنا و روبنای آن نقشی است که اگر از عهده ایفای آن برآید راهگشا و نویدبخش آینده‌اش خواهد بود. با خود قرار روّند کار را چنین گذاشت، تظاهر به تقوا و پرهیزگاری، بی‌تفاوتی در برابر جنسیت مشتریان؛ عرضه کالاهای مرغوب و ابراز شجاعت و ضرب‌شست در قبال زورگویان و گردنکشان محل و امساک و صرفه‌جویی تا مرز خودکفایی.

با این روش، از بدو شروع به کار سر را پایین انداخته و به اصطلاح چشمانش را درویش کرد. اجناس سالم و مرغوب را با قیمت مناسب در دسترس خریداران قرار داد. او همیشه گوش‌به‌زنگ پیشامدی بود که ابراز وجود نموده و توجه اهل محل را به‌خود جلب نماید.

از دیگر ویژگی‌های او علاوه بر موارد یادشده در بالا، این بود که به‌طور دایمی در مغازه حضور داشت، به‌طوری‌که جنبه شبانه‌روزی به خود گرفته بود. او به‌منظور صرفه‌جویی در وقت و پول، شب‌ها را نیز در مغازه می‌خوابید و تا نیمه‌های شب چراغش روشن و با گشاده‌رویی پاسخگوی نیاز اهل محل بود.

در مدت کوتاهی، چنان کارش بالا گرفت و شهرت یافت که مورد رشک و حسد سایر همکارانش گردید.

یک شب هنگامی که تازه چراغ‌های مغازه را خاموش کرده و به بستر رفته بود تا بخوابد، صدای فریادهایی به گوشش رسید که می‌گفتند: آی دزد، بگیریدش فرار کرد. او بلادرنگ از تخت پرید و خود را به جمعیتی که در خیابان گِرد آمده بودند رساند و شبحی را دید که از دور در حال فرار است و چند نفری هم در حال تعقیب او هستند. به سرعت و چابکی مانند قهرمانان دو، از همه متعاقبین سبقت گرفت و خود را به آن شخص فراری رساند و او را گرفت و نفس‌زنان آورد. چنان سرعت عمل و زرنگی به خرج داد که موجب تحسین گروه زن و مردهای بیرون آمده از خانه‌هایشان گردید.

او با صدای رعشه‌داری، آن فراری را به باد دشنام و ناسزا گرفته و می‌گفت: تن‌لش بی‌غیرت، سزای امثال تو زندان نیست که جا خوش کنی و شام و ناهار مُفت و مجانی بخوری، باید مُچ دستتان را قطع کنند تا انگشت‌نمای خلق گردید و داغ آن ننگ برای تمام عمر نشان اعمال زشت و کیفتان باشد. و در ضمن گفتن، با مشت و لگد به جانش افتاده و کتک می‌زد.

آن صحنه برای او ایده‌آل بود و در این نقش به دو هدف خود دست یافته و به اصطلاح به یک کرشمه دو کار کرد. هم قدرت و ضرب‌شستی نشان داد و هم توجه مردم را به شهامت و همیاری خویش جلب نمود.

پس از آن، مرد بخت برگشته که شاید دزد هم نبود را تحویل کلانتری دادند. عباسعلی درحالی که لبخند رضایت‌بخش و پیروزمندانه‌ای به لب داشت، با خود می‌گفت، مثل اینکه گُل کاشتم.

آن وقت‌شناسی به موقع، پیش‌درآمدِ آهنگ نغمه‌های روح‌پروری بود که بعدها گوش‌هایش را نوازش داد و مورد بهره‌برداری قرار گرفت.



روز بعد، موضوع دستگیر شدن یک دزد در محل، سر و صدای زیادی به راه انداخت. چه کسانی که ناظر جریان بودند و چه آنان که از قول دیگران بازگو می‌نمودند، آن رخداد را چنان

با آب‌وتاب و مبالغه، شرح و تفسیر می‌کردند که از او یک قهرمان ساختند به‌طوری که خاطرهٔ داستان عیاران و پهلوان‌های زمان قدیم را زنده می‌کرد. و بازتاب زرنگی و وقت‌شناسی او با ابراز قدردانی و تحسین و لبخندهای نمکین خانم‌ها و دعای خیر مشتریان مغازه‌اش همراه بود. عباسعلی مانند سربازی فاتح، ژست می‌گرفت و سینه را جلو داده و سعی می‌کرد قیافهٔ متواضعانه گرفته و در پاسخ کسانی که از او تمجید می‌نمودند با شکسته‌نفسی کار خود را ناچیز قلمداد کند و آن را از وظایف هر انسانی بداند.



کوتاه‌مدتی از آن قضیه گذشته ولی هنوز از سر زبان‌ها نیفتاده بود. یک روز حوالی ظهر درحالی که سرگرم کار با مشتریان خود بود، صدای جار و جنجالی شنید و بدون وقفه ترازو و مشتری‌ها را رها کرده و خود را میان جمعیت انداخت و مشاهده کرد خانمی، جوان هفده-هجده ساله‌ای را به باد دشنام و ناسزا گرفته که او را تعقیب می‌کند و هرچه راه خود را کج می‌کرده و به‌راه دیگری می‌رفته، آن جوان دست برنمی‌داشته. جوان هم وحشت‌زده و رنگ‌ورو باخته، قسم می‌خورد که آن زن به او تهمت ناروا می‌زند و او به راه خود می‌رفته و نظری به آن خانم نداشته است.

کسانی که آنجا گرد آمده بودند به دو گروه تقسیم شده بودند، بعضی می‌گفتند خانم تو را که همه می‌شناسند چه کاره‌ای! بی‌جهت بچهٔ مردم را به زحمت و دردسر نینداز و برخی هم به جوانک بد و بیراه می‌گفتند که چه حقی داشته پشت سر زن مردم بیفتد.

جوان بیچاره که شاید بی‌تقصیر هم بود، در آن گیرودار و جار و جنجال سخت ترسیده و مثل بید به لرزه افتاده بود که عباسعلی با چهره‌ای برافروخته سر رسید و بلادرنگ چنان سیلی محکمی بر بناگوشش نواخت که چند دور چرخید و بعد با مُشت و لگد مورد ضرب‌وشتم قرار داد و پُشت‌سرهم می‌گفت: بی‌شرف، بی‌آبرو مگر خودت خواهر و مادر نداری. پدرت را درمی‌آرم. زنده نمی‌گذارم.

جمعیت لحظه به لحظه رو به تزاید می‌گذاشت. با توجه به شهرت و قهرمانی آن شب کذایی، کسی جرأت نمی‌کرد به حمایت آن جوان برخاسته و با عباسعلی دست‌وپنجه نرم کند. به‌ویژه این که عده‌ای هم با صدای بلند می‌گفتند زنده‌باد عباسعلی، حق دارد باید سزای این بی‌ناموس‌ها را کفِ دست‌شان گذاشت.

در بین جمعیت، کسان آگاهی بودند که از پیشینه آن زن خبر داشتند، ولی ترجیح می‌دادند که مهر سکوت بر لب زنند تا سایر جوان‌های ولگرد حساب خود را بدانند. و باز هم دلشان به حال آن بدبخت می‌سوخت و می‌گفتند: صلوات بفرستید.

چند تن از کسبه محل که می‌دیدند عباسعلی دور برداشته و خطر مرگ، جان آن جوان را تهدید می‌کند، پای جلو نهاده و جوانک خونین و مالین را از چنگ عباسعلی خلاص نموده و فراری دادند.

ایفای شایسته پرده‌ای که زد، راه به جایی داشت و از او یک‌ه‌تاز میدانی ساخت دلخواه مردم آن سامان که هیچ‌گاه به‌خاطرش خطور هم نکرده بود و مدال شجاعت و قهرمانی را به سینه‌اش آویخت. او از فرط شادی در پوستش نمی‌گنجید و روی پای خویش بند نبود و با خود می‌گفت عباسعلی، این یکی دیگر از گل‌ها، چه گلی! شاهکار بود، اگر پانصد تومان هم می‌دادی رادیو برای مغازه‌ات تبلیغ کند به این اندازه جلب‌توجه نمی‌کرد. ویژگی دیگر آن گشودن قفل دهان زن‌هایی بود که حرفی برای گفتن داشتند تا به بهانه ستایش، به هر حيله در دل او راهی بجویند و صحبت را به راه‌های باریکی بکشانند.

عباسعلی با این تک‌خالی که به‌زمین زد، نتیجه دلخواه را به‌دست آورد و در بازی کسب برنده شد. او با ضربِ شست، خودنمایی را زیر لوای دفاع از ناموس و شرف ساکنان محل نشان داد و سرمست از باده پیروزی و غافل از حال آن جوانی بود که لَت‌وپار کرده است آیا مقصر یا بی‌گناه بوده. درحالی که خودش هم جوان عَزَبی بود که اگر پای اعتبار کسب و کارش در میان نبود، از رابطه پنهانی با زن‌های تودل‌برو حتی شوهردار محل هم پروایی نداشت.

در زمانی کوتاه، ساعتی بعد، پاسخ قدردانی اهل محل از تمجید و تحسین و دعای خیر گرفته تا ناز و کرشمهٔ خانم‌های شوخ‌وشنگ و دخترهای دَم‌بخت و دست برافراشتن جاهل‌ها که «وجود عباسعلی را عشقه»، او را غرق در دریای لذت و مست از جام پیروزی کرده بود.

از روزهای بعد، او با قیافهٔ مظلومانه پاسخگوی خانم‌های سر و زبان‌دار بود که می‌گفتند: آفرین به این غیرت و مردانگی‌ات، خوش‌به‌حال خانمت با این شوهر رشیدش. و او درحالی که خود را سرگرم کار نشان می‌داد سر به‌زیر با شکسته‌نفسی پاسخ می‌داد: من خودم را لایق آن‌همه لطف و محبت نمی‌دانم، کار مهمی انجام نداده‌ام، این کار وظیفهٔ هر مرد غیرتمند است که از شرف و ناموس مردم دفاع نماید.

چون عباسعلی در مورد زنش حرفی نزد، یکی از خانم‌ها گفت: کاش خانم شما این‌جا بود و به او می‌گفتیم که قدر شوهر خوب و دلاورش را بداند. عباسعلی با چهرهٔ شرم‌آگینی گفت: خانم، من هنوز زن نگرفته‌ام.

شهرت قهرمانی او رونق تازه‌ای به مغازه‌اش داد و مشتری زیادی به‌ویژه خانم‌هایی که به‌منظور دلربایی و در ضمن سپاسگزاری طوری دست و روی خود را باز می‌کردند تا سر و سینه‌ای نشان دهند را به آن‌جا کشاند.

او درحالی که سرشار از حس غرور و لذت کامیابی بود، اما تکان بعضی از چادرها به آتش درونش دامن می‌زد و شب‌هنگام در کنج تنهایی، مرغ دلش در هوای پریدن، پَر و بال می‌زد ولی افسوس که پای در بند آداب و رسوم و زُهدگرایی اهل کسب بود.

او جوان نیرومند و عَزَبی بود و طاقت تحمل و دندان روی جگر گذاشتن عشوه‌گری و خودنمایی بعضی از خانم‌های زیباروی را نداشت. سر دیگر این لذتِ پیروزی، سخت آزاردهنده و رنج‌آور بود.

او به خود هشدار می‌داد که اگر کوچک‌ترین غفلت و لغزشی از تو بروز کند و قافیه را ببازی، آینده‌ات به باد فنا می‌رود.

عباسعلی وقتی که در مغازه پدرش کار می‌کرد، گاهی پنهانی سری به ناحیه ده می‌زد، ولی با وجود شرایط سنی و شور جوانی، نیروهای بازدارنده‌ای مانند ترس از آبرو و حیثیت و ابتلا به بیماری‌های واگیردار و از همه بالاتر ابراز انزجار زن‌های روسپی از مرد، چنان آبی به آتش احساسات او می‌ریخت که هنگام بازگشت، نادم و مأیوسانه خود را سرزنش می‌کرد.

دکانداری و کسب مانند دیر و صومعه دارای آئین و مقرراتی است که مواد چندی از آن ذاتی و غریزی و مستلزم تعلیم و تربیت نیست. از جمله پشت‌پا زدن به خواسته‌هایی که با صرف پول به‌دست می‌آید یا مخالف با آبرو و حیثیت کاسب باشد.

تاجر یا دکاندار، در امر داد و ستد باید مانند سگ نازی‌آباد، خودی و بیگانه را نشناسد. این روش در زمانی قابل اجرا بود که زن‌ها از حصار خانه خارج نمی‌شدند و خرید مایحتاج روزانه به‌عهده شوهر یا زنان پیر و نوکرهای خانه بود. من‌باب مثال اگر در آن زمان مردم را از داشتن وسیله‌ای رفاهی مانند یخچال برقی منع می‌کردند، چون کسی آن را ندیده و از خواص آن آگاهی نداشت، مسئله‌ای به‌وجود نمی‌آمد. اما در دوره‌ای که زن و دختر، زشت و زیبا هر دم و ساعت در معرض دید مغازه‌دار آن‌هم جوانی سالم و نیرومند قرار می‌گرفتند، سنت و رسوم، ناتوان می‌شد و پایه‌های زهد و تقوا به‌جایی بند نبود. ولی او با همه این احوال سخت پایداری می‌کرد.

یک روز بعد از آن رخداد شورانگیز، حدود ساعت دو بعدازظهر که مغازه خلوت بود، خانمی از در وارد شد و سلام داد.

عباسعلی درحالی که طبق معمول سرش پایین بود، پاسخ او را داد و گفت: بفرمایید. آن زن با لبخند ملایمی که بر لب داشت گفت: عباسعلی، راست‌راسی همه را شاد کردی، دستت درد نکند. رحمت به آن شیر پاک‌ی که خوردی، افسوس که من دیروز این‌جا نبودم تا به‌چشم خودم رشادت و مردانگی‌ات را ببینم ولی از آنچه درباره‌ات شنیدم، دلم حال آمد و به یاد تعریف‌های خدایبامرز مادرم افتادم، او از جوانمردی و غیرت پهلوان‌های زمان

خودش حکایت می‌کرد که وجودشان در محل تا چه اندازه مایه دلگرمی بوده و از ترس آن‌ها هیچ‌کس جرأت نداشته نگاه چپ به ناموس مردم بیندازد. حالا بالانسبت شما، جای آن دلاوران را مُستی جوان‌های لَش و بی‌غیرت و شُل وارفته گرفته‌اند و اگر جلو چشمشان کسی دنبال مادر و خواهرشان هم بیفته، کَک‌شان هم نمی‌گزه و بُخاری ازشون بلند نمی‌شه. باز هم خوش به‌حال زن‌هایی که توی این دور و زُمونه چوب پُشت‌دَری دارند، ولی کسانی که مِث من مرد و مددی ندارند، چش امیدشون به شماهاست.

و در حین صحبت به بهانه گرمی هوا، چادرش را دَم به دَم باز می‌کرد و سر و سینه‌ای هم نشان می‌داد.

عباسعلی که سرش پایین بود، زیر چشمی او را ورنده می‌کرد. زنی را می‌دید چهل—چهل و دو ساله با صورتی گِرد و گلگون و چشمان سیاه و درخشان و دارای بازوان سفید گُشتالودی که هنوز آثار زیبایی دوران جوانی را حفظ کرده است.

عباسعلی در پاسخ او همان جملات کلیشه‌ای را با فروتنی متواضعانه‌ای تکرار کرده و گفت: این از نظر لطف و بزرگواری شماست. من خود را قابل نمی‌دانم و کاری جز آنچه وظیفه هر فرد مسلمانی است انجام نداده‌ام.

آن خانم با توجه به خلوت بودن مغازه سعی می‌کرد با صحبت‌های گوناگون مدت زیادتری وقت بگذراند و هنگامی که دهان می‌گشود، چشم و ابرو را هم به‌کار می‌برد و لب‌خندی معنی‌دار را چاشنی کلام خود می‌کرد، که ناگهان سر و کله مَش صَفَر نجار پیدا شد و گفت: عباسعلی چای خوب داری؟ او به قفسه‌ای که انواع بسته‌های چای در آن چیده بود اشاره کرد. مَش صفر گفت: نه. من چای واز می‌خوام.

آن زن گفت: عباسعلی، اول من را راه بنداز، کار دارم. عباسعلی هم شیگرد کاسبکارانه‌ای به‌کار برد و بدون این‌که از او بپرسد چه چیزی می‌خواهد؟ سنگ دو سیری را گذاشت ته ترازو و قند را کشید و از او پرسید: چای هم می‌خواستید؟ خانم پاسخ داد: آره. دو مثقال چای خوب هم بده و پول آن را پرداخت و از در مغازه بیرون رفت.

مش صفر رو به عباسعلی کرده و گفت: این خانوم را می‌شناسی؟ عباسعلی گفت: برای اولین بار پیش پای شما بود که او را دیدم. مش صفر پوزخندی زد و گفت: اسمش اشرف‌ساداته و یه سالی می‌شه که سر و کلاهش تو این محل پیدا شده. یه پسر چارده-پونزده ساله‌ای هم داره که شاگرد گلگیرسازه. بد مالی هم نیس.

عباسعلی ابرو در هم کشید و گفت: مش صفر پشت سر زن مسلمان خوب نیست حرف بزنند، معصیت داره.

مش صفر که دید یخش نگرفته و هوا پَس است، گفت: دو مثقال از اون چایی‌های خوبِ وازت بده. اگه خوب بود میام دو سیر ازت می‌گیرم.



اشرف‌سادات نه اولین زنی بود که از او دلبری می‌کرد و نه جوان و زیباترین ستایشگرانش بود. ولی ویژگی‌هایی داشت که او را تحت‌تأثیر قرار داد.

آنچه موجب احتراز او از سایر خانم‌های عشوه‌گر بود، جوانی و زیبایی و بیم آن‌که خرج‌های گزاف روی دستش بگذارند و با سحر و افسون او را اسیر خود سازند و احتمال حامله شدن و رسوایی به‌بار آوردن‌شان بود. درحالی‌که این خانم ناشناس با توجه به تفاوت بیست سال سنی که با او داشت، هیچ‌یک از خطرات و گرفتاری‌های دیگران را نداشت.

او به یاد حرف‌های رفیقش افتاد که گفته بود، با زن مُسنی رابطه دارد و علاوه‌بر این‌که دیناری خرج او نمی‌کند، پول کافه و کاباره‌هایی را که با هم می‌روند را آن زن می‌پردازد.

از سوی دیگر موردی بود که هنگام ورود ناگهانی مش صفر رخ داده و در مقابل ترفند او، آن خانم هم از خود پختگی و کاردانی نشان داد و حاکی از این بود که زنی قابل اعتماد است.

آن شب تا هنگامی که به خواب رفت، تمام اندیشه‌هایش در پیرامون اشرف خانم دور می‌زد و توسن خیالش میدان گسترده‌ای یافته بود تا بدون برخورد با مانعی، هرچه

می‌خواهد تاخت‌وتاز نماید. و در این گشت‌وگذار نکات درخشانی از او در سایه‌روشن ذهن خود بیابد که بر روی چهره و اندامش اثر گذاشته و او را زیبا و جذاب‌تر از آنچه دیده بود جلوه‌گر سازد. ولی به‌یاد منظومه زهره و منوچهر از ایرج میرزا و "الوهیت" خویش افتاد و به‌خود هشدار داد که:

صیاد پی صید دویدن هنری نیست صید از پی صیاد دویدن مزه دارد

از آن روز به بعد، اشرف‌سادات هفته‌ای چندبار در ساعات خلوت روز به سراغش می‌رفت و او هم چنانچه در آن حول و حوش کسی دیده نمی‌شد، سرش را بالا می‌گرفت و به چشمانش نگاه می‌کرد و گاهی هم لیوان دوغی یا شیشه‌ای لیموناد تعارف می‌نمود. اشرف‌سادات هم با لحنی دوستانه با او حرف می‌زد و بیشتر صحبت‌هایش دربارهٔ چشم هیزی و ولنکاری بعضی از مردهای محل بود و می‌گفت جرأت ندارد توی کوچه و خیابان سبز شود که جوان‌ها پشت‌سرش می‌افتند و اظهار عشق و علاقه می‌کنند. و آهی می‌کشید و ادامه می‌داد که پس از فوت شوهرش، چندین خواستگار حسابی از جمله یک افسر شهربانی، یک حاجی بازاری برایش پیدا شده ولی او زیر بار ازدواج با آن‌ها نرفته است. اشرف‌سادات از او پرسید: مثل این که شما اهل این محل نیستید؟ او پاسخ داد: من بچهٔ گذر نقی‌خان هستم.

اشرف خانم لب‌خندی زده و گفت: از شکل و شمایل معلوم است که اصل و نسب‌دار هستی. و ادامه داد که چرا تا به حال زن نگرفته و حیف از جوانی او است که گول بعضی از زن‌هایی که ظاهری فریبنده و باطنی گزنده دارند را بخورد.

عباسعلی مظلومانه به او پاسخ داد که تازه وارد کسب شده و قدرت مالی و درآمدش تکافوی هزینه‌های سنگین تشکیل عائله را نمی‌دهد. اشرف‌سادات در تأیید اظهارات او گفت: با این دخترهای پُرفیس و افاده و پدر مادرای طمعکار این دور و زمنه، حق با شماست.

اشرف‌سادات که زنی کارگشته بود، به‌خوبی می‌دانست که مراجعات مکرر و توقف‌های بیش از اندازه‌اش از جنبهٔ مشتری عادی دور است. از بدو ورودش می‌گفت وقتی که می‌خوام برم دو سیر قند یا سه سیر نخود و لوبیا برای من بکش و به‌محض این‌که سر و کلهٔ یک مشتری از دور نمایان می‌شد، او آنچه را که اشرف‌سادات از قبل سفارش داده بود را می‌کشید و روانه‌اش می‌ساخت.

نهال عشق‌های آنچنانی از بذر نیاز به جنس مخالف و در شرایط مناسب می‌روید و در زمان تنهایی پرورش یافته و اندیشه و خیال، به آن شاخ و برگ می‌دهد. آنچه در بدو امر نظر عباسعلی را به خود معطوف ساخت، نه مرغوبی کالا بلکه ارزانی و سهل‌الوصول بودنش بود. اشرف‌سادات از نقطه‌نظر یک بازاری، مانند گوشت چربی بود که در روغن خودش سرخ می‌شد. ولی در خلوت تنهایی و عنان گسیختگی اسب سرکش جوانی، نیروی خیال و نقش کارسازی که طرف ایجاد نمود، در پردهٔ پندارش اشرف‌سادات تافتهٔ جدا بافته و گل سر سبد خانم‌های محل جلوه‌گر شد.

یک روز اشرف‌سادات با چهره‌ای برافروخته و حالتی عصبی درحالی‌که زیر لب به هرچه آدم پست و بی‌آبرو، ناسزا می‌گفت وارد مغازه شد. عباسعلی از او پرسید: اشرف خانم چطور شده که شما این‌قدر عصبانی و ناراحت هستید؟ او گفت: عباسعلی جون، دست به دلم زن، از دست این بلانسبت پدرسوخته‌های بی‌همه‌چیز. عباسعلی که سابقهٔ خوش‌وبشی با او داشت، رگ غیرتش به‌جوش آمد و گفت: چه کسی مزاحمتان شده و نگاه چپ به شما کرده تا همین حالا حق او را کف دستش بگذارم.

اشرف‌سادات آه سوزناکی کشید و گفت: عزیز دلم، شما تازه توی این محل اومده و کسبهٔ دور و برتان را خوب نمی‌شناسید که چه آدمای پست و آب چشم ریخته‌ای هستند. این جعفر سلمونی از هیکل قیاسش هم خجالت نمی‌کشد، آدم که تو خیابون پیدا می‌شه، چارچشمی قدماش را می‌شماره تا ببینه کجا می‌ره، مگه من جرأت دارم از دست این بی‌پدر و مادر نفس بکشم. جون عزیزت، به موت قسم، هر بار که می‌خوام پیام ببینمت و

دلم برات پَر می‌زنه، از ترس این پدرسوخته‌ها پاهام جلو نمی‌آد. اگه این‌جور باشه، باید ازتون معذرت بخوام و دیگه پا این‌جا ندارم.

عباسعلی قیافهٔ جدّی به خود گرفته و گفت: من بایست به این‌ها نشان بدم یک مَن ماست چقدر کره داره.

اشرف‌سادات گفت: دور از شأن شماست که سر به سر این بی‌سر و پاها بذارین. وجود عزیزتان را ناراحت نکنید، واگذارشان می‌کنم به خدا. اصلاً سگ چیه که پشمش باشه.

این صمیمیت و اظهار علاقهٔ ضمنی، زبان عباسعلی را باز کرد و دیوارهای ترس وحشت از ایمان به آئین کاسبانه‌اش فرو ریخت و گفت: اشرف جون شما با سایر خانم‌های این محل خیلی فرق دارید، من از زن‌های جلف و سُبُک‌خوشم نمی‌آید. شما ماشاءالله خیلی متین و با شخصیت هستید و از صحبت‌هایتان لذت می‌برم. هر وقت که دیر می‌کنید غم و غصهٔ روزگار به سراغم می‌آید و هنگامی که شما را از دور می‌بینم که می‌آیید انگار که دنیا را به من داده‌اند و غم تنهاایم را فراموش می‌کنم. راستش بارها با خودم فکر کردم چه شکلی امکان دارد ساعتی دور از چشم این مردم مزاحم با شما تنها باشم که امروز از فرمایشات خودتان دستگیرم شد شما هم مثل من از این بابت رنج می‌برید و دلتان می‌خواهد که با خیال راحت حرف و گفّی بزنیم و درد و دل کنیم.

عباسعلی از پیش، نقشهٔ کار را در فکر خود طرح کرده بود و اینک با پیشقدم شدن اشرف‌سادات، موقع را مناسب دانست و به کلام خود ادامه داده و گفت: اگر موافق باشید قرار بگذاریم شب جمعه به اتفاق بریم به زیارت شاه‌عبدالعظیم. فرصت مناسبی است که هم به ثواب زیارت دست یافته‌ایم و در بین راه هرچه درد دل داریم با هم در میان بگذاریم.

اشرف‌خانم قیافهٔ نیمه‌جدی به خود گرفته و گفت: واه! خاک بر سرم، شما که به من محرم نیستید. به ارواح پدرم تا عمر اینقدر کردم، دستم به دست نامحرم نرسیده.

عباسعلی که از چهره و طرز بیانش پی برد که چندان جدّی نیست، در پاسخ او گفت: اشرف خانم مگر برایتان پیش نیامده که توی اتوبوس کنار مرد غریبه‌ای

بنشینید، خوب با همدیگر وارد صحبت و گفت‌وگو هم که شده‌ایم، حالا کجای این کار عیب دارد، آیا به نظر شما من از آن مردهای ناشناسی که توی اتوبوس بغل‌دستان می‌نشینند نامحرم‌ترم.

اشرف خانم گفت: نه عباسعلی جون، قربون قَدَت. مبدا درباره‌ی من فکر و خیالی در سر داشته باشی، من از خدا و روز قیامت می‌ترسم.

عباسعلی پاسخ داد: من هم اهل نماز و روزه هستم و نمی‌خوام آخرتم را از دست بدم. خاطراتان جمع باشد. شب جمعه ساعت ۳ بعدازظهر تشریف ببرید ایستگاه اتوبوس‌های حضرت عبدالعظیم، من در آن‌جا منتظر شما خواهم بود.

اشرف‌سادات گفت: تا صیغه‌ی محرمیت جاری نشه، رضایت نمی‌دم.

عباسعلی در پاسخ او گفت: برای آن‌هم فکری می‌کنم.

اشرف خانم کوتاه آمد و دیگر پافشاری نکرد.

عباسعلی برای حُسن انجام کار، چند قلم کالاهایی را که در ضمن گفت‌وگوی با او کشیده و توی پاکت ریخته بود، داد دست اشرف خانم و او داشت دست در جیب می‌برد که کیف پولش را درآورد، عباسعلی گفت: پولش باشد بعد حساب می‌کنیم.

اشرف خانم پاکت‌ها را زیر چادرش گرفت و رفت.



برای عباسعلی تازه‌به‌دوران رسیده، این برخورد، سرآغاز فصل تازه‌ای بود و تصوّر می‌کرد که به پیروزی چشمگیری در رابطه با زنی نجیب و پاکدامن دست یافته که در حین احساس غرور با افکار ضد و نقیضی همراه بود.

از طرفی شاد و مسرور بود که برای اولین بار در طول عمرش موفق به تور انداختن تیکه‌ای ناب و بابِ دندان شده و از طرف دیگر چون مقاومت‌چندانی از او بروز نکرده بود، خیالاتی جسته و گریخته از این‌که مبدا... از زوایای قبش سرک می‌کشیدند ولی جرأت ابراز وجود نداشتند.

از روزی که خیال او را به دل خود راه داده بود، گرچه سایر مسائل را تحت‌الشعاع قرار می‌داد ولی هنوز از این که مبدا کسی از قضیه بو ببرد و آبرویش در محل بریزد دلمشغول بود. مقررات کسب همچنان مانند سایه او را دنبال می‌کرد، چرتکه را جلو کشید و انداخت جنسی که به او داده، پنج تومان پول‌هایی که بعداً باید بسُلفد را هم بیست‌وپنج تومان برآورد کرد و شد سی تومان. از سویی صورت کریه تشویق و دو دلی نمایان می‌شد و از سوی دیگر چهرهٔ گلگون و چشم‌های گیرا و غمزه‌های ماهرانه و رازهای نهفته‌ای که اگر بخت یاری کند، شب جمعه به وجودشان پی خواهد برد او را به شوق و ذوق وامی‌داشت و خندهٔ فاتحانه‌ای زده و گفت، دنیا دو روزه، نمی‌شه از دریا رد بشی و پات تر نشه. از قدیم و قدیم گفتیم شده بی‌مایه فطیره، از کجا معلوم که این خرج اول و آخر نباشه و این زن خاطرخواه شده و برام مایه بذاره.

عباسعلی از وقتی که مغازه را دایر نمود، با زنی همبستر نشده بود. چه آن که بیم آن داشت که اگر به ناحیه‌ای که پیش از آن می‌رفت قدم بگذارد، کسی از اهل محل او را ببیند و به آبرو و اعتبارش لطمه بخورد، از طرفی با توجه به شرایط و محیط و حفظ ناموس مردم که خود کباده‌کش آن بود، در خاطرش هم خطور نکرده بود که توفیق ارتباط با زنی از اهل محل را داشته باشد.

روز شورانگیزی که او پشت‌سر گذاشت دوشنبه بود و تا روز پنج‌شنبه و آن ساعتی در جایگاهی دنج و خالی از اعتبار با او به راز و نیاز و «با کمی تردید» به عشق‌بازی بپردازد سه روز فاصله داشت. اما افکار شیرین و نویدبخشی که در وجودش رخنه کرده بود، پلک‌های چشمش را سنگین کرد و به خواب فرو برد.

در خواب باغ باصفایی را دید که درخت‌های انبوه و سبز و خرمی داشت و آب زلالی در جویبارها روان و هوای لطیف، عطر گل‌ها را در فضا پراکنده بود. او و اشرف در آغوش هم نغمهٔ عشق و دلدادگی می‌خواندند. از انواع میوه‌های شادابی که از شاخ و برگ درخت‌های بالای سرشان سر فرود آورده بود در دهان همدیگر می‌گذاشتند.

یار رؤیایی بیش از اشرف‌ساداتِ دیداری، جوان بود و زیبایی خیره‌کننده‌ای داشت. او هنگام راز و نیاز پرده از راز دل برگرفت و گفت در اولین دیدار به تو دل باختم و عشقت چنان آتشی در دلم افکند که دیگر آرام و قرار نداشتم.

عباسعلی در آن رؤیا، بدن سفید و برجستگی‌های هوس‌انگیز اندامش را زیر لباس حریر نازک سفید مسحورکننده و دل‌انگیز می‌دید. اشرف بی‌پروا ندا می‌داد که بدنم را لمس کن و بین چقدر لطیف است تاکنون به هر جوانی که حلقه به درم زده جواب منفی داده‌ام. من هیچ‌کس را جز تو لایق عشق خود نمی‌دانم. من آرزومندم همیشه عاشق و معشوق من باشی. مُرکب عقد ازدواج، طلسم سحرآمیز عشق را باطل می‌کند، من می‌خواهم برای تمام عمر این طلسم را روی سینه خود نگه دارم. من صاحب مال و مکتب زیادی هستم. آنقدر پول و ثروت نثار قدمت خواهم کرد تا از مال دنیا بی‌نیاز باشی.

عباسعلی از خواب پرید. شیرینی و لذت این رؤیا به مراتب هیجان‌انگیزتر از همبستری با زنی بود که تاکنون تجربه کرده بود. چهره رؤیایی او را که هنوز در نظرش باقی بود بار دیگر مجسم ساخت و خود را سرزنش نمود که عاری از بصیرت بوده و چقدر سن او را زیاد تشخیص داده، فردا هر زنی که وارد مغازه‌اش می‌شد را با اشرف‌سادات مقایسه می‌نمود و حتی اگر آن خانم زیبا و جوان و دلربا هم بود، مع‌هذا کفه ترازوی اشرف سنگین‌تر بود. و به‌مصدق این رباعی باباطاهر:

چو شو گیرم خیالت را در آغوش سحر از بستم بوی گل آید

روز دیگری هم سپری شد، دیگر خواب برای او وسیله‌ای برای رفع خستگی از کار روزانه و فرو رفتن در عالم بی‌خبری نبود. رؤیاهایی که به سراغش می‌آمدند، نقشی از خواسته‌ها و امیال دیرینه‌اش را دربرداشت که او در انتظار آن، شب‌هنگام دیگری به بستر رفت. در خواب اشرف خانم را زیبا و طناز و دلربا تر از شب پیش دید که زلیخاوار به دامنش آویخته و قطرات اشک، مانند دانه‌های مروارید از رخسار فرو می‌ریزد و هق‌هق زنان

می‌گوید تو اولین و آخرین عشق من هستی و راضی مباش که در فراغت، ناکام اندام
مرمرین خود را در دل خاک تیره بسپارم.

عباسعلی در طول روز تمام افکار و پندارش در اطراف اشرف خانم دور می‌زد و
سرخوش و مستانه رؤیاهای شب را مرور می‌کرد و زیر لب این زمزمه را تکرار می‌نمود:

به دریا بنگرم دریاته بینم به صحرا بنگرم صحرا ته بینم

به هر جا بنگرم کوه و در و دشت نشان از روی زیبای ته بینم

از روزی که با اشرف‌سادات قرار دیدار خارج از مغازه را گذاشته بود، هر شب رؤیاهای
شیرین و دل‌انگیزی را در خواب می‌دید و روزها با تجسم خواب دوشین و کمک وهم و
خیال او را زیبا و جوان‌تر به‌نظر می‌آورد تا از چهل و دو سالی که در وهلهٔ اول حدس زده
بود، به ۳۲ سال پایین آورد که به یاد روز اول دیدار و ورود ناگهانی مَش صفر افتاد. او گفته
بود اشرف‌سادات پسر چهارده- پانزده ساله‌ای دارد، اندکی او را به فکر واداشت و بعد خود
را گول زده و شانه‌هایش را بالا انداخته و گفت بدیهی است که دختر طناز و دلربایی چون
او را عشاق بی‌قرارش نمی‌گذاشتند بیش از سیزده- چهارده‌سالگی در خانه بماند و وجود
فرزندی با این سن و سال امری عادی است.

او در آن روزهایی که با بی‌صبری توانفرسایی خواهان سپری شدنشان بود، تمام
خانم‌هایی که پیش از آن آرزو می‌کرد دقایقی طولانی‌تر در مغازه‌اش باقی بمانند تا بیشتر
چهرهٔ جذاب‌شان را ببیند در مقایسه با اشرف‌سادات، رنگ باخته و بی‌بها شده بودند.

گاهی با خود می‌اندیشید آیا آن نحوهٔ برخورد و قرار دیدار شایستهٔ چنین خانم زیبا و
شایسته‌ای بوده است؟

آیا این عمل نابخردانهٔ او را خواهد بخشید؟

آیا درخواست جسورانهٔ او، آن غزل وحشی را رمانده و برای همیشه از چنگش رها
کرده است؟

بعد به خود نوید داده و با لبخندی دلداری می‌داد که نه، زیرا هنگامی که مغازه او را ترک می‌کرد، آثاری از رنجش و دلخوری از چهره‌اش به چشم نمی‌خورد و بار دیگر تخیلات به اعماق خاطراتش رسوخ کرده و خواسته‌های ناخودآگاهش را به صور گوناگون جلوه‌گر ساخته و سخن پندآموز مرد وارسته‌ای را به یاد آورد که گفته بود، بخت و اقبال در طول عمر انسان یک‌بار حلقه به در می‌کوبند و اگر پاسخی نشنوند، می‌روند و دیگر باز نمی‌گردند.

کسی چه می‌داند چه‌بسا که اشرف‌سادات طلّیعه‌ای از سعادت و نیک‌بختی او باشد.



اشرف‌سادات در خانواده متوسطی چشم به جهان گشود، پدرش مردی مسگر و تا زمانی که در قید حیات بود، کار و بارشان بد نبود. آن‌ها در خیابان ری زندگی می‌کردند و او دختر دوم خانواده بود و مادرش بعد از او یک دختر هم به دنیا آورد.

او ده ساله بود که پدرش درگذشت، چند سالی با اریئه پدر گذران کردند و بعد دست‌شان تهي شد تا جایی که مادرش ناچار شد به کار خدمتکاری در منازل بپردازد.

او برخلاف خواهرهایش که چندان آب‌ورنگی نداشتند، از چهره زیبایی برخوردار بود. یک روز که خواهرش به بهانه رفتن به خانه همسایه‌ها از خانه خارج شده و دیر کرد، مادرش دلواپس شد، پس از بازگشت او را به باد ناسزا گرفته و گفت: ای بدجنس تو مست شدی و دلت شوهر می‌خواهد که در خانه بند نمی‌شی؟

این حرف مادر اشرف را به تفکر واداشت که مست شده‌ای یعنی چه؟ مستی و شوهر کردن چه ارتباطی با هم دارند، چون فکرش به جایی نرسید، ناچار با دخترهای هم‌سن و سال خود در میان گذاشت، آنان هم یا به مفهوم واقعی کلام پی نمی‌بردند یا پاسخ قانع‌کننده‌ای نداشتند. در آن محل دختری بود گُلی‌نام که چند سالی از او بزرگ‌تر بود و خیلی به خودش ور می‌رفت و ماهرانه دستی به سر و روی خود می‌کشید و خیلی با شور و حرارت صحبت می‌کرد.

یک روز اشرف با او درد دل کرده و موضوع مست شدن و شوهر خواستن را که از مادرش شنیده بود به‌میان کشید. گلی گفت: مگر تو از رابطه بین زن و مرد اطلاعی نداری، تا به‌حال از دیدن جوان زیبایی دستخوش التهاب و هیجان نشده‌ای؟ یا در خواب ندیده‌ای که با جوانی در حال عشقبازی هستی؟

اشرف به او پاسخ داد: به‌ارواح پدرم نه.

گلی به‌اصطلاح عامیانه از سیر تا پیاز قضیه را برایش تعریف کرد و گفت: من هر وقت اکبر آقا پسر حاج غلامعلی را می‌بینم قلبم به تپش می‌افتد. حالی‌به‌حالی می‌شوم و بیشتر شب‌ها در خواب می‌بینم که با او مشغول عشقبازی هستم و سراپای وجودم غرق در لذت کامیابی می‌شود. علت بی‌احساسی تو از این جهت بود که از جریان آن خبر نداشتی، حالا برو و منتظر باش که به سراغت بیاید.

اما اشرف هرچه انتظار کشید، اثری از احساس و کشش نسبت به جنس مخالف در خود ندید.

اشرف در آن محل از سایر دخترهای دَم‌بخت زیباتر بود و با این‌که خانواده فقیری بودند، همان اکبر آقا که جوان رشید و جذابی بود به خواستگاریش آمد و او را عقد کرد. اشرف بی‌صبرانه در انتظار شب زفاف و باز شدن چشمه آب حیات توصیفی گلی بود ولی نه آن شب و نه شب‌ها و ماه‌ها و سال‌های بعد، کوچک‌ترین اثر و نشانه‌ای از احساس لذت در خود ندید.

او بار دیگر عقده دل را نزد زن‌های شوهردار گشود، بعضی از بیان احساس خویش سر باز می‌زدند و برخی هم عقیده داشتند که لذت جنسی از آن مردهاست و زن‌ها صرفاً وسیله آن هستند. تا زمانی که روزی یکی از خانم‌های شوخ و شنگ و تو دل برو محل به او گفت: راستش را بخواهی تقصیر از جانب شوهرت است و تو باید سراغ مرد دیگری بروی. اشرف گفت: خاک بر سرم، یعنی آلوده گناه شوم. آن زن ابروان خود را بالا انداخت و گفت: یا خدا یا خرما!

اشرف که حس کنجکاویش تحریک شده و از زیبایی هم بهره‌ای داشت و چشم‌های زیادی به دنبالش بود و ندهای عاشقانه‌ای به‌گوشش می‌رسید، عاقبت تسلیم جوانی شد ولی از آن هم کامی نگرفت و بعد رفته‌رفته با چند نفر دیگر رابطه برقرار کرد تا این‌که پته‌اش بر روی آب افتاد و رسوایی بالا آورد. پس از این‌که شوهرش او را طلاق داد، مدتی با این و آن بود و سر و صدایش توی محل پیچید و مادرش او را تُف و لعنت کرد.

اشرف که دید آن محل دیگر جای او نیست و از طرفی وسیله‌ای هم برای امرار معاش نداشت ناگزیر رو به بازار کار آورد و رفت شهرنو. در آن‌جا دیگر از خود اختیاری نداشت و مجبور بود با هر کس و ناکسی هم‌بستر شود. کار به‌جایی کشید که از هرچه جنس مرد بود متنفّر و بیزار شد.

در ماه‌های محرم و رمضان که فصل کساد و بیکاری بود، زن‌ها دور هم گرد آمده و از گذشته‌های خود که هر کدام ماجراهای شنیدنی داشتند، داستان‌ها می‌گفتند. اشرف هنوز هم در مورد احساس جنسی کنجکاو بود و با آن‌ها در این مورد گفت‌وگو می‌کرد. از غالب آن‌ها پاسخ‌های منفی می‌شنید. یکی از زن‌ها به او گفت قبل از ورود به این ناحیه با مردی رابطه عاشقانه داشته و از وجودش لذت می‌برده و احساس کامیابی می‌کرده است.

در بین زن‌های آن محل، خانم زیبایی معروف به مهین شیرازی بود که خاطره‌خواه یک راننده تاکسی شده و به اصطلاح رفیق شخصی او بود، در آن‌جا رسم بر این بود مردی که رفیق شخصی زنی می‌شد حق رفتن نزد زن دیگری را نداشت.

روزی یکی از زن‌های ناحیه، راست یا از روی غرض شخصی به او گفته بود که رفیقش را دیده که از خانه دیگری بیرون می‌آمد.

مهین از شنیدن آن حرف حالش به‌هم می‌خورد و رابطه‌اش را با آن راننده تاکسی قطع می‌کند و چند روز از فرط غم و غصه دست از غذا خوردن می‌کشد و آخر طاقت نیاورده و با خوردن تریاک اقدام به خودکشی می‌کند که اگر چند ساعت دیرتر او را به بیمارستان رسانده بودند تلف می‌شد.

پس از نجات از مرگ، مدت‌ها اندوهگین و غمزده به گوشه‌ای پناه برده و با کسی حرف نمی‌زد.

اشرف با این‌که در منجلاب فساد آن ناکجاآباد دست‌وپا می‌زد، هنوز صدای مادرش و سرزنش خواهر در گوشش طنین‌انداز بود، از جریان امر باخبر شد، او دیگر تردیدی نداشت که وجود آن زن، سرشار از احساس و شور و مستی بوده که از جُور بی‌وفایی معشوق به دامن مرگ پناه برده است.

یک روز مهین شیرازی را داخل یک مغازه لباس‌فروشی دید. پس از احوالپرسی او را به خانه محل کار خود فراخواند.

مهین شیرازی دعوتش را پذیرفت و نشانی آن خانه را گرفت و یک روز به دیدنش رفت. اشرف در ضمن پذیرایی و گف‌وگفت‌های گوناگون دامنۀ صحبت را به رفیق شخصی و علت ترک مراوده و اقدام به انتحار او کشاند.

مهین شیرازی آه سوزناکی کشید و گفت که او سخت دلباختۀ اصغر آقا بوده است.

اشرف گفت حتماً از همبستری با او لذت می‌برده و ارضاء می‌شده؟

مهین شیرازی پاسخ داد که در طول عمرش از احساس جنسی و این‌گونه مسائل چیزی درک نکرده، هر کس دیگر هم به‌جای او بود، گرفتار قد سرو و چشم و ابروی گیرا و چهره جذاب او می‌شده، و ادامه داد کاش اشرف او را دیده بود و پی می‌برد که او بدون علت و دلیل دل در گرو عشق ننهاد و تا پای مرگ پیش نرفته است.

اشرف سالیانی چند در بازاری که خریداران از فقر فرهنگی در مقابل پرداخت اندکی پول، کالای بیماری‌های خانمانسوز و ندامت‌بازمی‌آوردند، خودش ایمان و خصوصیات اخلاقی و انسانی‌اش را به‌بهایی نازلی می‌فروخت، دیگر فوت و فن‌ها را فرا گرفته و کارآزموده شده بود. مرد سیاه‌چُرده کوتاه‌قد خپله‌ای که رانندۀ کامیون‌های کمپرسی بود، خاطرخواهش شد و او را از آن ناحیه بیرون کشید و اتاقی در یکی از خیابان‌های عقب‌افتادۀ شهر اجاره کرد و به اصطلاح جاهلانه او را نشاند و مدت یک‌سال‌ونیم با اشرف سر کرد و پی کار خود رفت. پسرش هم ثمرۀ ارتباط با آن رانندۀ کمپرسی بود.

اشرف دیگر به آن ناحیه بازنگشت و تا زمانی که جوان بود و آب‌ورنگی داشت، کار و بارش بد نبود ولی هنگامی که پا به سن گذاشت، از رونق افتاد.

بعد از چندی به خیابان آریانا آمد و پسرش به کار گلگیرسازی پرداخت و اگر به کمک دستمزد پسرش نبود، فلاکت و تیره‌روزی او را از پای درآورده بود.

اشرف‌سادات این عروس هزار داماد، با پیشینه کذایی، کاسب کارگشته‌ای بود که بازاری تازه‌کار را به تور انداخته و می‌دانست نقش خود را چگونه بازی کند. برای تیز کردن آتش التهاب او بعد از آن قرار دیدار درخواستی از سوی عباسعلی، دیگر به مغازه‌اش سر نزد. روزهای انتظار گرچه طولانی و طاقت‌فرسا بود، سرانجام پایانی داشت و روز پنجشنبه فرا رسید.

عباسعلی از وقتی که کار در این مغازه را آغاز کرده بود، چندبار شب‌های جمعه آخر وقت دکان را بسته و به دیدن مادر و برادرانش رفته بود، ولی سابقه نداشت دکان خود را بی‌موقع ببندد. برای این که سوءظن اطرافیان را جلب نکند، چند ساعت پیش به صاحب مغازه پهلویی خود گفت امروز کسالت دارد و از ظهر برای استراحت به خانه مادرش می‌رود.

ناهارش را شتابزده خورد و کِرِکِرِه را پایین کشید و در مغازه را قفل زد و به‌سوی حمام روانه شد. سر و صورت را صفایی داد، یک دست لباس شیک که در موارد ویژه‌ای مورد استفاده قرار می‌داد را پوشید.

وقتی که از حمام بیرون آمد، ساعت یک‌ونیم بعدازظهر بود، با خود فکر کرد اگر بخواهد به‌وسیله اتوبوس برود باید دو کورس سوار شود و مسافتی هم پیاده‌روی کند و چنانچه صف اتوبوس‌ها شلوغ باشد، به‌موقع نخواهد رسید. ناگزیر جلو یک تاکسی دست بلند کرد و پس از سوار شدن گفت: ایستگاه اتوبوس‌های شاه‌عبدالعظیم. راننده تاکسی اخم‌هایش تو هم رفت که او درنگ نکرده و گفت: دو تومن. راننده لبخندی زد و گفت: به زیارت تشریف می‌برید؟ عباسعلی پاسخ داد: اگر خدا قبول کند.

او هنگام ادای نماز دو رکعت نماز حاجت خوانده و طلب کرده بود خداوند حاجتش را روا داشته و به دل اشرف‌سادات بیندازد که از آمدن به میعادگاه سر باز نزند و با خود می‌گفت اگر وی کوتاهی یا فراموش نموده و سر قرار حاضر نباشد، چه خاکی به سر خود بریزد.

عباسعلی در گیرودار افکار خود بود که رانندهٔ تاکسی گفت: آقا بفرمایید پیاده شوید، رسیدیم. او تا ساعت مقرر هنوز نیم‌ساعت وقت داشت و با احتمال این‌که اشرف‌سادات یک ربع هم تأخیر کند، ایستاده و غرق در افکار گوناگونی در حال تشویش به اطراف نگاه می‌کرد.

اشرف‌سادات در آن چند روزه شاد و مسرور بود. خوشحالی او به‌خاطر جوانی و جذابیت وی نبود بلکه ویژگی‌های عباسعلی برایش جالب بود. زیرا صرف‌نظر از تفاوت سن، تردیدی نداشت که خیلی از خانم‌های جوان و زیبای محل آرزوی رابطه با او را دارند و از این‌که او با زرنگی و کاردانی موفق شده که با آن‌ها نابربری، گوی سبقت را از آن‌ها برآید به خود می‌بالید. از طرف دیگر مغازهٔ او در محل وثیقه ارزشمندی بود که عباسعلی نمی‌توانست از چنگش فرار کند و او قادر بود به‌عنوان مختلف قسمتی از احتیاجات خود را به‌وسیلهٔ او تأمین کند.

اشرف‌سادات برنامهٔ خود را طوری تنظیم کرد که دقایقی پیش از عباسعلی به ایستگاه رسید، ولی در جایی ایستاد تا خود را از دیدگاه او پنهان نموده و آتش هیجان او را دامن زنند. عباسعلی تا ساعت سه ایستاده و به آرامی قدم می‌زد، اطراف و به‌ویژه اتوبوس‌هایی که به ایستگاه می‌رسیدند و یکایک مسافرینی که پیاده می‌شدند را از نظر می‌گذرانید از ساعت سه به بعد بیم و نگرانی سراسر وجودش را فرا گرفت. او به این‌طرف و آن‌طرف می‌دوید و در ظرف یک ربع ساعت، چند بار ایستگاه را دور زده بود. از دور خانمی را به قد و قوارهٔ اشرف‌سادات دید که عینک دودی‌رنگ بزرگی به‌چشم داشت، با تردید و دو دلی جلو رفت وقتی که به نزدیک او رسید از لبخندی که بر لبانش دید، وی را شناخت و به‌قدری ذوق‌زده

شده بود که بی‌اختیار چند بار پشت‌سَرهم گفت: سلام، سلام اشرف عزیز. اشرف‌سادات گفت: عباسعلی جون قربون قدت، به‌ارواح پدرم خیلی خاطرت عزیز بود که آمدم. بارها فکر کردم که نیام، دیدم خدا را خوش نمی‌آد که جوون نازنینی چون شما را برنجونم و دلش را بشکونم. همان‌طور که من پای قول و قرار ایستادم، شما باید اول من را ببری پیش آقا و خیالم را راحت کنی.

عباسعلی که تحت تسلط رؤیای شب‌های گذشته بود و اشرف‌خانم هم به‌قدر کافی خودآرایی نموده و لباس حریر چهره‌ای‌رنگ و نازکی به‌تن کرده بود، لبخندی زده و گفت: نمی‌دانی که چقدر وجودت برای من عزیز است. چنان توی قلبم جا گرفتی که جز شما هیچ فکر دیگری ندارم. در این میان اتوبوس هم وارد ایستگاه شد و با هم رفتند سوار شدند.

عباسعلی با توجه به دوری از او در آن چند روز، در رؤیاهای خود او را جوان و دل‌انگیز دیده و چهره‌ای که از او در خیال ترسیم نموده بود، با کسی که اینک در کنار خویش می‌دید تفاوت فاحشی داشت، او که تا دقایقی پیش، از تأخیرش نگران و در صورت نیامدنش دستخوش یأس و پریشانی می‌شد، بار دیگر نسبت به ارزش و حتی نجابت و پاکدامنی‌اش دچار تردید و دو دلی شده بود.

او مانند حرارت‌سنجی بود که در درجات بالا ناگهان به‌زیر آب سرد فرو برده باشند. در سنین خیالی خود دوباره تجدیدنظر کرد و تا سی‌وهشت و نه سال سن او را پایین آورد. اشرف‌سادات از چهره‌ی درهم فرو رفته‌ی او دریافت که حرارت تنور عشقش دچار نقصان شده و به سردی گردآید است و باید هرچه زودتر افسونی به‌کار برده و احساسات او را تحریک نماید. به فکرش رسید که از تماس جسمی بهره گیرد، ولی به‌خاطر آورد که او یک شکار عادی و زودگذر نیست و باید آینده را در نظر گرفته و با میخ صیغه‌ی محرمیت، افسارش را به‌زمین بکوبد. ناگزیر متوسل به راه‌گوییایی و افشای اسرار ساختگی زندگی خود شد.

رو به عباسعلی کرده و گفت: عزیز، امروز می‌خواهم سفرهٔ دلم را پیش اولین مرد دلخواهم باز کنم و اسراری که تاکنون با هیچ‌کس نگفتم برای تو فاش سازم. و ادامه داد که در سن دوازده‌سالگی پدر و مادرش به طمع مال و ثروت، او را به پیرمردی شوهر داده بودند که علاوه بر کهولت سن، دچار ناتوانی جنسی هم بود. گرچه او در آن سن و سال از رابطهٔ جنسی بین زن و مرد بی‌اطلاع بوده ولی بعدها که به مرحلهٔ بلوغ رسید و احساسات شدید جنسی در او بروز کرد، پی به سیه‌بختی و تیره‌روزی خود برده و در آرزوی یک مرد جوان توانا دلش پُرپر می‌زده و از فرط اندوه و ناکامی چندین بار قصد خودکشی کرده است. بعد جریان شب اول عروسی و آنچه در حجله از حرکات و رفتار شوهرش رُخ داده بود و خواب‌های تحریک‌آمیزش پس از رسیدن به سن بلوغ را تماماً و بدون پرده‌پوشی بازگو می‌کرد. پس از آه سوزناکی گفت بعد از درگذشت شوهرش، چه کسانی که به سراغش آمده‌اند ولی او در بین آن‌ها مرد دلخواهش را نیافته است و همیشه بیم آن را داشته که مبدا ناکام از دنیا رفته و دل پُرآرزو و حسرت خود را به خاک تیرهٔ قبر بسپارد. و هنگامی که اتوبوس در دست‌اندازها می‌افتاد و مسافرین بر روی هم می‌ریختند، او به شدت بدن خود را در تماس با وی قرار می‌داد.

اشرف‌سادات نظر دیگری به چهرهٔ او انداخت و دید هنوز آمادگی لازم را ندارد. سخن از عشق آغاز کرد که از وقتی چشمش به او افتاده مثل این که گم‌کردهٔ خود را یافته باشد، شور و احساس تازه‌ای وجودش را فرا گرفته و مهر و محبت او در قلبش جایگزین شده است.

بعد از عباسعلی پرسید که به‌نظرش او چند سال دارد؟ عباسعلی کمی به فکر فرو رفت و برای خوشایندش دو سال هم دست‌پایین گرفت و گفت: سی‌وهشت سال. اشرف‌سادات گفت: واه! واه! پناه بر خدا، یعنی این قدر پیر و شکسته شدم. من سی‌ودو سال بیشتر ندارم. اشرف خانم می‌دید که فرصت زیادی ندارد و باید قسمتی از نقش خود را بازی کند. رو به عباسعلی کرده و گفت: عزیز دلم، بهتر نیست که همین‌جا صحبت‌هایمان را بکنیم تا در

محضر آقا دیگر حرفی نداشته باشیم. و ادامه داد: می‌دانی که من زن بیوه و بی‌پناهی هستم و نان‌آوری هم ندارم و همهٔ چشم امیدم به شماست. اولندش که وجود عزیزت را می‌خوام و یک تار موت را با دنیا عوض نمی‌کنم و از گفتن این کلام هم شرم دارم ولی چه‌کنم که ناچارم. آیا میل داری یک مقرری برای ماهیانه‌ام تعیین کنی؟

این مورد با رؤیاهای شبانه و افکار روزانه‌اش در تضاد بود و چنین فکری در خاطرش هم خطور نکرده بود. در بدو امر گرایش به او، تصوّر کمی مصرف و ارزانی بها بود نه این‌که وظیفهٔ سنگین پرداخت مقرری ماهیانه هم به آن افزوده شود. التهاب و تشویش ساعتی قبل او هم به گمان عدم دسترسی بود و حالا که وی را در کنار خود می‌دید از شدت شور و هیجانش کاسته شده بود، چگونه می‌توانست به خود بقبولاند که به تقاضای او پاسخ مثبت دهد. ناخودآگاه ابروانش را در هم کشیده و در خود فرو رفت.

اشرف‌سادات زمینهٔ کار به‌دستش آمد و گفت: عزیزم، من توقع زیادی از تو ندارم و ماهی دویست- سیصد تومن هم نمی‌خوام، همین‌قدر که نصف خرجم را بدی فقط ماهی صد تومن. و بلافاصله عینک را از روی چشمان خود برداشت و لبخند شیطنت‌آمیزی بر لب راند و ادامه داد: تمام وجودم مال تو و این دختر ترگل و رگل که هنوز کجاش را دیدی، بغل بگیر و کیف کن.

عباسعلی که تا اندازه‌ای از سخنان و به‌ویژه جملهٔ تحریک‌آمیز "کجاش را دیدی"، حس کنجکاویش برانگیخته شده بود، ولی نه تا آن حد که اصول کار و کسب را زیر پا گذاشته و دست از دل بردارد و سر جیب را شُل کند گفت: اشرف جون خودت می‌دانی که من تازه شروع به کار کرده‌ام و هنوز به اصطلاح پیازم کونه نکرده، اگر بنا باشه این صنار سی‌شی که مال مردم تو دسته، خرج کنم فردا دستم از پام درازتره.

اشرف‌سادات از در دیگری وارد شد و انداخت روی تعارف و گفت: عزیز دلم اولندش من فکر می‌کردم که صرف‌نظر از جنبهٔ عشق و عاشقی، اگر به‌تو رو بندازم که کمک خرجی بهم بدی، روم را زمین نمی‌زنی و اگر می‌دونستم که موضوع این جزئی پول، اسباب

ناراحتی و دلخوری تو می‌شه، هرگز به زبون نمی‌آوردم، آخه روی آدمیزاد که از سنگ نیست، حالام فدای یک تار موت، من حاضرم کنار تو باشم و از گُشنگی بمیرم اصلاً فکرش را هم نکن.

عباسعلی که به رگِ غیرتش برخورد و توی رودربایستی گیر کرده بود، گفت: بیا کاری بکنیم که نه سیخ بسوزه و نه کباب. می‌دانم که خیلی ناقابل است اگر به ماهی پنجاه تومان رضایت بدی، هم خدا را خوش میاد و هم بنده خدا را.

اشرف‌سادات گفت: فدای قد و هیكلت، اگه ناراحتی همین را هم نده، به ارواح پدرم اگه احتیاج نداشتم، صنارم ازت نمی‌گرفتم. و هر دو لبخند رضایتمندانه‌ای زدند. اتوبوس به آخر خط رسید و آن‌ها پیاده شدند.

عباسعلی رو به او کرد و گفت: شما خانه آخوندی، مُلایی را بلد هستید؟ اشرف خانم مانند اسپندی که روی آتش بریزند از جا پرید و گفت: واه! خدا به‌دور، هیچ انتظار چنین حرفی را از شما نداشتم، مگر خدای نکرده من صیغه کسی شدم که آخوند و ملا سراغ داشته باشم. عباسعلی از او معذرت خواست که منظوری نداشته و از مغازه‌داری نشانه خانه‌ای را گرفت و با هم به‌راه افتادند.

مُلای عاقد که روزی چند فقره از این قبیل صیغه‌ها را جاری می‌کرد و می‌دانست که مصلحتی است و چند ساعت یا حداکثر بیش از یک شب تا صبح دوام ندارد، در مورد مدت صیغه حرفی نزد. عباسعلی هم جوان بی‌تجربه‌ای بود و چنانچه طرف صیغه، خانم ناشناسی بود، عملاً پس از پایان کار خودبه‌خود فسخ می‌شد. ولی در مورد اشرف‌سادات با توجه به این‌که او در محل، صاحب مغازه و به آبرو و حیثیت خود پای‌بند بود، قضیه شکل دیگری داشت.

عباسعلی پس از پرداخت مبلغ ده تومان بابت حق جاری کردن صیغه، به‌اتفاق اشرف‌سادات وارد خیابان شدند.

او تصمیم گرفت که به افکار مزاحم خود میدان تاخت‌وتاز ندهد و آن یک‌شب را در

بی‌خیالی به تفریح و خوش‌گذرانی سپری سازد. چشمش به یک مغازهٔ آجیل‌فروشی افتاد و رفت نیم‌کیلو شیرینی و دو سیر آجیل خرید و پاکت شیرینی را داد دست اشرف‌سادات و گفت: مبارک باشد. اشرف‌خانم هم در پاسخ او گفت: برای هر دو مبارک باشد.

اشرف‌سادات گفت: اول بریم زیارت تا بعد ببینیم خدا چه راهی را به پیش پایمان می‌ذارد.

با هم رفتند و به در بزرگ صحن که رسیدند، مردی که ته‌ریشی گذاشته و پارچهٔ سبزی را دور سرش پیچیده بود، گفت: آقا زیارت‌نامه. عباسعلی که از شوق دیدن گُجاش، سر از پا نمی‌شناخت، دست در جیب برد و دو تومان درآورد و به او داد. پس از قرائت زیارت‌نامه، وارد صحن شدند و شتابزده زیارت کردند و بازگشتند.

اشرف‌سادات گفت: حالا کجا بریم؟ عباسعلی که در واقع جایی را سراغ نداشت، کمی فکر کرد و گفت: می‌ریم میدان راه‌آهن و در یک مسافرخانه اتاق می‌گیریم. اشرف‌سادات چهره در هم کشید و گفت: عباسعلی، مبدا زنی را با خود در آن‌جا برده باشی؟ عباسعلی پاسخ داد: نه به‌حضرت عباس. فقط با صاحب آن آشنا هستیم. در صورتی که دروغ می‌گفت و کسی را نمی‌شناخت. وی از دوستان خود شنیده بود که در مسافرخانه‌های میدان راه‌آهن این‌گونه مسافرها را راه می‌دهند.

به طرف ایستگاه اتوبوس به‌راه افتادند و او چند قدم جلوتر از اشرف‌خانم راه می‌رفت تا اگر به دوست یا آشنایی برخورد، او را همراه با یک خانم نبیند. در ایستگاه اتوبوس صف طولانی مردم حاکی از این بود که به‌این زودی‌ها نوبت به آنان نخواهد رسید. ولی هنگامی که اتوبوس وارد ایستگاه شد، صف به‌هم خورد و کسانی که در خود احساس زور و قدرتی می‌کردند به‌طرف در اتوبوس هجوم بردند. عباسعلی هم دست اشرف‌سادات را گرفت و شروع کرد به بد و بیراه گفتن به کسانی که رعایت صف و نوبت را نمی‌کنند و با زور و فشار به روی رکاب پرید و اشرف‌سادات را هم بالا کشید. وقتی که روی صندلی اتوبوس نشستند، گفت: با این مردم بی‌تربیت جز این نباید رفتار کرد، در این قبیل جاها اگر کسی دست‌وپا چُلُفتی باشد، کلاهش پَسِ معرکه است.

اشرف‌سادات عشوه‌ای آمد و گفت: جمال عباسعلی را عشقه.

عباسعلی به‌رغم خود، اشرف‌سادات را نخستین زن نجیبی می‌دید که به خلوتگاه عشق می‌برد، او با زنان معلوم‌الحالی که به خاطر پول، دقایقی با او روبه‌رو می‌شدند همگی فاقد احساس بودند و با نگاه‌های سرد و آرایش‌های غلیظ تهوع‌آور و حرکاتی جلف و تصنعی مانند باربری بودند که بار گرانی را حمل می‌کنند و بی‌صبرانه دیده به مقصد دارند تا هرچه زودتر بار را زمین گذاشته و نفس راحتی بکشند، تفاوت چشمگیری داشت.

عباسعلی هر وقت تحت‌تأثیر غرایز جنسی به آن محل کشانده می‌شد و از سد عوامل بازدارندهٔ ترس از آبرو و حیثیت و ابتلا به امراض گوناگون می‌گذشت، هنگام بازگشت، نه طعم لذتی در وجودش باقی مانده بود و نه رغبتی برای بار دیگر، نادم و دَمَغ و شرم‌آگین به خود لعنت می‌فرستاد که نه شیر شُتر می‌خواهم و نه دیدار عرب.

اما اشرف‌سادات تافتهٔ جدا بافته‌ای بود که با آنان مثقالی هفت صنار فرق داشت و بنا به اظهار خودش، پاک و دست‌نخورده و آتش احساسات شعله‌ورش سال‌ها در رنج تنهایی سوخته و تشنه‌لب برای قطره‌ای آب لَه‌لَه زده. واکنش این شور و حال و ارضاء او، خود غایت لذت بود و درک هستی و کامیابی.

در راه رفتن به میعادگاه، هر کدام به نحوی دلمشغول بودند. عباسعلی از این‌که مبادا معشوقه از توافق ضمنی سر باز زده و نیامده باشد. و اشرف نگران واکنش عباسعلی از جاری شدن صیغه که در آن صورت او ناگزیر بود با یک تنزل فاحش به همبستری او تن در دهد.

در راه بازگشت، عکس قضیه رُخ داده بود، اشرف سرمست از بادهٔ پیروزی و او دلواپس و نگران حوادث آینده.

دل‌باختگانی که به پیروی از احساسات خود به خلوتگاه عشق می‌روند و کام در قبال کام می‌گیرند، دغدغه‌خاطری ندارند ولی اینان هر دو کاسب بازاری بودند و اگر پای مستی یکی در میان نبود، برای دیگری دقایق زودگذر فرصتی که از دست می‌رفت تا

بهای کالای نامرغوب خود را از پیش بگیرد. خوشبختانه در راه بازگشت تاریکی هوا و لامپ‌های کم‌نور سقف اتوبوس زمینه مساعدی برای شعبده‌بازی بود چه آن‌که پرده نامحرمی را در خانه شیخ دریده و بر روی سر مسافریین افکنده و دست‌های او را از قید حرمت رها ساخته بود.

اشرف‌سادات مغز پسته‌هایی را که پوست گرفته بود، به عباسعلی تعارف کرد و بعد دست او را گرفته و به زیر کشاند و نوازش کرد و کم‌کم به روی سینه خود نهاد. عباسعلی حریصانه به آن چنگ زد و تک‌مضرب‌های قلبش شروع به نواختن کرد ولی هنوز تحت تسلط بیم و شرم بود که اشرف به یاری او شتافت و دستش را پایین‌تر راند. آهنگ قلب اوج گرفت. اشرف به دست او لغزش دیگری داد و به پایین و باز هم پایین‌تر برد. صدای ضربان قلب او به‌وضوح شنیده می‌شد، ولی ندای درویش را اشرف نمی‌شنید که همراه با سیرهای نزولی، سن او را به مرز جوانی می‌رساند. یک‌سال، یک‌سال دیگر و باز هم دو سال دیگر تا بار دیگر رؤیاهای شب فراق دوباره جان گرفت و صحنه‌های شورانگیزش تکرار شد و اگر دست عباسعلی اندکی دیگر پایین می‌آمد، درباره سن و سالی که او برای خود قائل شده بود، به توافق می‌رسیدند.

از شدت صدای ضربان قلب او، اشرف احساس کرد که شکار به تیررس نزدیک شده. لب به سخن گشود و گفت: خاک بر سر من بی‌لیاقت کنند که چه امید و آرزوهایی برای مرد دلخواهم در سر داشتم. دلم می‌خواست برایش ساعت و انگشتر طلا بخرم، ولی چه کنم که آخر و عاقبت نجابت و پاکدامنی این‌گونه روسیاهی‌هایی هم دارد.

عباسعلی که تازه احساساتش گُل کرده بود، گفت: اشرف جونم، وجود و لطف و صفای شما برای من از هر چیز گرانبهاتر است. او آهی کشید و گفت: نه عزیزم، حرفی که می‌خواستم بزنم چند بار آمد تُک زبانم و دوباره از خجالت قورتش دادم تا نزد عزیزم بیش از این شرم‌نده و رو سیاه نشوم. در ضمن قدری هم خود را به عقب کشید به‌طوری که دست عباسعلی از تماس با بدنش قطع شد.

عباسعلی که سخت تحریک شده و به هیجان درآمده بود، گفت: بگو. من از جانم در راهت دریغ ندارم. و این بیت شعر را چاشنی کلام کرد:

سر چه باشد که نثار قدم یار کنم این متاعی است که هر بی‌سر و پایی دارد

اشرف‌سادات دوباره دست عباسعلی را به‌جای اول بازگرداند و گفت: راستش را بخواهی دیروز آن مادرمرده به من گفت مامان جون اگه شما بتونین برام صد تومن جور کنی که اسباب گلگیرسازی بخرم، من روزای جمعه می‌تونم کلی پول ازش دریارم. به‌جان عزیزت قسم دلم براش خون شد، به او گفتم مادر از کجا بیارم؟

عباسعلی بلادرنگ با گشاده‌روی دست در جیب برد و صد تومان درآورد و گفت: خدمت شما. اشرف خانم پول را گرفت و قربان و صدقه‌اش رفت و سخاوت و مردانگی‌اش را تحسین نمود و دستش را کمی پایین‌تر لغزاند و گفت: عباس جونم فدای قَدَت تو هنوز کجای اشرف را دیدی!

اگر به‌جای عباسعلی مرد دیگری بود، اشرف پس از دریافت پول، به آن توجه چندانی نمی‌کرد ولی او برای عباسعلی در آینده نقشه و برنامه‌هایی داشت.

عباسعلی که دیگر از کیش بازاری، روی برتافته و به مذهب عشق گرویده بود و به‌عاریت آداب و اصول آن هم پای‌بند نبود، به فکر صد تومان و افزودن پول‌هایی که از پیش خرج کرده بود نیفتاد و حساب از دستش رفت. او زده بود به سیم آخر هرچه بادا باد و در دریای شور و مستی غوطه‌ور بود.

اتوبوس با صدلی‌هایی که به‌جای فنر، داخل تشک‌های آن را با پوشال پُر کرده بودند و صدای گوشخراش موتور قُراضه‌اش به کُندی راه می‌رفت و هنگام پرش از چاله‌چوله و دست‌اندازهای جاده، مسافرین را از روی صدلی بلند کرده و فرود می‌آورد.

صدای ناهنجار موتور که با همه‌مُ مسافرین توأم شده بود، در گوش عباسعلی مانند نغمه‌های خیال‌پرور موسیقی نشاط‌آفرین و شادی‌بخش بود. پرش و فرود آمدن بر روی صدلی، خاطرهٔ سُرُسره‌بازی زمان کودکی را در ذهن او تداعی می‌کرد. تک‌درخت‌های از

حال رفته و میله‌های بلند کورهٔ آجرپزی در زیر چادر سیاه شب چون مناظر بدیع دامنهٔ کوهساران در فصل بهار او را می‌فریفت و تماس با بدن نرم و لغزنده و فرا دادن گوش به سخنان دلنواز یار مانند شب‌زنده‌داری‌های شعر و موسیقی همراه با تک‌نوازی ضربان قلب خود، نشئه سحرانگیزی داشت.

قصه‌پرداز مجلس بزم، حکایت شب زفاف دختر چشم‌وگوش بسته با پیرمرد هاف‌هافوی علیل و ناتوانی را می‌کرد که پس از پا گذاشتن به مرحلهٔ بلوغ و شکوفایی جوانی، شرارهٔ آتش سرکش احساساتش با فوت پیرمرد دندان‌ریخته خاموش نمی‌شد. دختر زیبا و طنازی که روزی چشم و چراغ محل بوده و جوانان خوش‌سیما و رشید حسرت دیدارش را داشتند، چه روز و شب‌هایی که در کُنج تنهایی زانوی غم به‌دل گرفته و با آب دیده، آتش دل را خاموش می‌ساخته و با دانه‌های تسبیح عفت استخاره می‌کرده و عاقبت نزد خداوند بی‌اجر نمانده و درهای رحمت پروردگار در خیابان آریانا به‌دست پُرفُتوت عباسعلی حاضر در مجلس به رویش باز شده است.

عباسعلی با خود می‌گفت طفلک چه سرگذشت دردناکی داشته که سایهٔ رنج و اندوه چهرهٔ تابناکش را دربر گرفته و سن واقعی او را پنهان نموده است. اشرف در گفتار خود صادق و بی‌ریاست و رؤیاهای او هم شاید از عالم غیب بوده، چه‌بسا که او صاحب ثروت و مکنت هم باشد و دست‌نیازی که به سوی او دراز کرده به‌منظور شناخت و آزمایش او بوده. کاش چون و چرا به‌خرج نداده و از او درخواست ازدواج دائم نماید. فرشتهٔ اقبال در زندگی یک‌بار حلقه به‌در می‌زند.

عباسعلی از راه و رمز و چگونگی رابطه و پی بردن به ماهیت خانم‌ها سر رشته‌ای نداشت، ولی از شور و التهاب قبل و رکود و خاموشی زودگذر بعد از وصال، تجربه داشت. او با خود می‌اندیشید که اشرف لقمه‌ای نیست که به‌منظور رفع گرسنگی بلعیده شود و باید به ذائقه از طعم و بوی آن لذت داد و در دهان مزه‌مزه کرد و زود فرو نداد. او نباید عنان توسن سرکش وصال را از کف رها ساید که با تاخت و تاز خود را به نقطهٔ پایانی برساند

بلکه باید آن را به یورتمه وادارد تا در مسیر فرح‌بخش و دل‌انگیز و روح‌پرور شگفتی‌های یار را با تمام وجودش احساس کرده و کامیاب گردد.

به میدان راه‌آهن رسیدند. یک زن گدای کولی درحالی که طفلی را به پُشتش بسته بود جلو آمد و گفت: آقا تو را به جوونیت، تو را به جان ما... که اشرف خانم از پُشت سر به او چشم‌غره‌ای رفت و آن زن دیگر حرفی نزد. عباسعلی پنج ریال به او داد. زن دیگری از دور دوان‌دوان می‌آمد. اشرف به عباسعلی گفت: مبدا دیناری به این گداها بدی که آقایی بالای منبر می‌گفت پول دادن به این قبیل اشخاص معصیت دارد.

آن طرف میدان تابلو مسافرخانه گیتی توجهش را جلب کرد، به طرف مسافرخانه به راه افتادند. شانه‌به‌شانه هم راه می‌رفتند و دیگر بیم از برخورد با دوست و آشنا نداشت. نگرانی او عدم پذیرش مسافرخانه از آنان بود.

وارد مسافرخانه شدند. در طبقه هم‌کف دم در مردی پشت یک میز کوچک روی صندلی نشسته بود. از عباسعلی پرسید چه فرمایشی دارید؟ او پاسخ داد: یک اتاق می‌خواهیم. او پرسید: برای چند ساعت؟ عباسعلی جواب داد: تا فردا صبح.

مسافرخانه‌چی صدا کرد: عباس، خانم و آقا را ببر طبقه سوم، اتاق ته راهرو. پادو مسافرخانه جلو افتاد و اشرف‌سادات و عباسعلی پُشت سر او از پلکان بالا رفتند. اولین چشم‌انداز او از زیر پیراهن صورتی‌رنگ نازک، ران‌های گوستالودی بود که نوار کمررنگی دید بالاتر را محدود می‌کرد. به طبقه سوم رسیدند. اشرف نفس‌نفس می‌زد. پادو در اتاق را باز کرد. آن‌جا به‌نظر عباسعلی شیک و تمیز و مرتب می‌آمد. از گوشه پنجره، باغ مصفایی را می‌دید که شاخه درختانش به آرامی تکان می‌خورد. اتاق آنان مانند حجله نوعروس آراسته و بر روی بستر تخت، ملافه تمیزی گسترده و تابلوهایی از مناظر زیبا به دیوار اتاق نصب شده بود.

از طبقه پایین چهچه قناری را آهنگ‌های جورواجور و بوق لوکوموتیو و صدای ترمز ماشین‌ها همراهی می‌کرد که به گوش او نوایی خوش می‌آمد.



اشرف‌سادات چادرش را روی جارختی آویزان کرد و کفش و جوراب‌ها را درآورد و خود را بر روی تخت انداخته و ولنگ و واز دراز کشید. عباسعلی که آن چندروزه در خواب و بیداری، در عالم رؤیا و هوشیاری از طریق چشم و گوش و حس لامسه به قدر کافی تهییج و تحریک شده و دیگر صبر و آرام و قرار نداشت، شتابزده لباس‌های خود را درآورده و کف اتاق ولو کرد و به کنارش خزید و مانند اعرابی لب‌تشنه که در بیابان به یک برکه آب رسیده و آب آلوده آن را از چشمه کوثر بهشت می‌پنداشت و با توجه به خودآگاهی دقیقی قبل، مبنی بر این که در راه رسیدن به وصال شتاب به خرج ندهد، حریصانه بر گونه و لب و دهان و گلوئی او بوسه می‌زد و پستان‌ها و سایر نقاط بدنش را می‌مکید.

اشرف‌سادات مانند عاشقی که پس از سال‌ها رنج دوری به معشوق رسیده باشد، ناله‌های کوتاهی مانند پیش‌درآمد آهنگ موسیقی از گلو خارج می‌ساخت که رفته‌رفته اوج می‌گرفت.

عباسعلی دیگر اراده‌ای از خود نداشت و مست‌گونه ناله‌های پی‌درپی و نفس‌نفس‌های تند و سحرانگیزی که با بالا و پایین رفتن سینه همراه بود، عنان توسن سرکش خودداری را از دست داد و به قلمرو برخورداری رسید.



پرده پندار درید، طلسم جادو پرید، صحنه دل‌انگیز عشق محو شد و دیو مهیب کیش بازاری قد برافراشت که ای نابکار پای از دایره کسب‌وکار فرو هشتی، به‌سزای خود خواهی رسید.

بار دیگر، حساب و کتاب در کار آمد، کالایی که در مغازه به اشرف‌سادات داده پنج تومان، کرایه تاکسی دو تومان، حق ملای عاقد ده تومان، به شیرینی و آجیل که رسید پلک‌های چشمش سنگین و صدای خرناسش بلند شد.

اشرف‌سادات هم که خسته و کوفته بود، تسلیم خواب شد.

عباسعلی در خواب دید، چند نفر حاجی بازاری که ته‌ریش داشتند و تسبیحی را در

دست می‌چرخاندند و آژان‌های سیبل‌دَر رفته آمدند و او را گرفتند و بردند به زندان تنگ و تاریکی انداختند. وحشت‌زده از خواب پرید.

صدای خُرُوپُف اشرف‌سادات بلند بود. بوی زنندهٔ ادرار توأم با بوی عرق بدن مشامش را آزار می‌داد. روی برگرداند، اشرف همچنان ولنگ و واز خوابیده و بتونه‌های کِرم مخلوط با پودر در اثر تراوش عرق ناهموار شده و چین و چروک‌های صورت او را نمایان ساخته بود. لب‌های چروکیده‌اش هنگام نفس کشیدن او را به یاد مادر بزرگش انداخت. شکم پُف‌کرده و ورق‌نبیده‌اش زشت و بدترکیب بود.

او مشت محکمی به فرق خود کوفت و با خود گفت عباس‌علی خاک بر سرت، تو واقعاً آدم احمق و بی‌شعوری هستی، باز صد رحمت به زن‌های ناحیه، دست‌کم تو، جوان و زیبایشان را انتخاب می‌کردی و تمام خرجت از ده تومان تجاوز نمی‌کرد.

او نظری به اطراف اتاق انداخت، سقف و دیوارها از گرد و خاک و دوده سیاه‌رنگ شده، تنها پرده‌ای که جلو پنجره آویزان بود، کهنه و رنگ‌ورو رفته و تخت‌خواب آهنی زنگ‌زده و شکم‌داده و روی دیوار چند تا از عکس‌های پشت جلد مجلات کوبیده بودند و به او دهن‌کجی می‌کردند. او بار دیگر به‌یاد حساب خرج‌های بی‌رویهٔ آن روز افتاد و مانند شاگردان دورهٔ ابتدایی که فرمول مسئله‌ای را به ذهن خود می‌سپارند شروع به تمرین کرد:

کالاهایی که به او داده پنج تومان

کرایه تاکسی و اتوبوس دو تومان و چهار ریال

پول ملای عاقد ده تومان

پول خواندن زیارت‌نامه دو تومان

خرید شیرینی و آجیل سه تومان

پولی که در اتوبوس به او داد صد تومان

کرایهٔ مسافرخانه را هم تخمین زد ده تومان

و رقم کاسب‌کُش صد و سی و دو تومان و چهار ریال به‌دست آمد.

پولی که با آن می‌توانست صد و سی و چهار کیلو برنج یا کالاهای دیگری بخرد و صدوپنجاه تومان بفروشد، نظری به چهره اشرف‌سادات انداخت و با خود گفت خرج به‌این سنگینی به‌خاطر این پیره‌سگ.

بعد به‌خاطرش آمد که درآمد مدتی که مغازه را بسته به‌حساب نیاورده، آن را هم بیست تومان برآورد کرد، جمع هزینه و زیان به صدوهفتاد تومان رسید، سرش سوت کشید و با خود اندیشید که جلو ضرر را از هر جا بگیرد نفع است. اقبالاً برود مغازه و کارهای فردا را راس و ریس کند.

از جای خود بلند شد و لباسش را پوشید.

اشرف‌سادات از خواب بیدار شد و خود را جمع و جور کرد و دید او لباس پوشیده و عزم رفتن دارد، گفت: عباسعلی کجا می‌خواهی بری؟ عباسعلی گفت: راستش دلم شور می‌زنه و باید برم مغازه. اشرف‌سادات احساس کرد خواب بی‌موقع، کار دستش داده و پرده ضد پیری کنار رفته است ولی خود را نباخت و با لبخند تمسخرآمیزی گفت: عباسعلی، عرق مرق خوردی یا شوخی می‌کنی، چگونه می‌خواهی این وقت شب و در این مسافرخانه کثیف و پُر از آدمای هرزه و بی‌سروپا که مرا آوردی، ناموست را تنها رها سازی، تو می‌دانی که من نمی‌تونم این ساعت شب در خانه مستأجری را بزنم.

واژه ناموس، مانند خنجری تیز به رگ غیرتش خورد و او را به‌خود آورد و دید قافیه را باخته و برخلاف نقش عیاری که بازی کرده و خود را پشتیبان مال و ناموس اهل محل جا زده، رفتار ناشایسته‌ای از او سر زده است، با لبخندی که زورکی بر لب آورد، گفت: اشرف خانم راست‌راسی باور کردی؟ من می‌رفتم شام خبر کنم.

اشرف‌سادات که می‌دانست دروغ می‌گوید، به‌روی خود نیاورد و در پاسخ او گفت: چرا به خودتان زحمت می‌دهید، زنگ بزنید پیشخدمت مسافرخانه هرچه بخواهید برایتان می‌آورد. عباسعلی به‌طرف شاسی زنگ رفت و آن را فشار داد.

لحظه‌ای بعد پیشخدمت آمد و انگشت به در زد. اشرف خانم گفت: بفرمایید تو.

عباسعلی از او پرسید: شام چی دارید؟

پیشخدمت گفت: چلو کباب برگ، کوبیده، چلومرغ، باقلی‌پلو و همین‌طور داشت ردیف می‌کرد که عباسعلی گفت: دو پُرس چلو کباب کوبیده. پیشخدمت رفت و دم در که رسید، عباسعلی گفت: آقا ببخشید. و او رویش را برگرداند. عباسعلی گفت: دو پُرس چلو کباب برگ، نان و پیازش را بیشتر بذار.

هنگام صرف غذا، انگار نه انگار که کسی با او هم‌سفره است، سخنی از دهانش خارج نشد و پس از آن برخاست و رفت دست و روی خود را شست. روی تخت طاق‌باز دراز کشید و چشم به سقف اتاق دوخته و حوادث آن روز را در فکر خود مرور کرد. برای پول‌هایی که به باد فنا داده بود، دیگر از ردیف اول دنبال نکرد و فقط پول شام را شش تومان به جمع صد و سی و دو تومان و چهار ریال اضافه کرد.

اوه! نه! سر گاو در خم گیر کرده و ماهی پنجاه تومانی که بعداً می‌بایست بسلفد از قلم انداخته بود. دلش هُری فرو ریخت. از جهنم و درک و هرچه بادا باد کاری ساخته نبود، افکارش به‌هم گره خورده و دیگر از هم باز نمی‌شد، درمانده بود و راه به جایی نمی‌برد و نمی‌دانست چگونه گریبان خود را از چنگ این دیو خودخوری رهایی بخشد. پس از ساعت‌ها این‌دنده و آن‌دنده شدن، سرانجام به خواب رفت.

او آن شب برخلاف شب‌های گذشته، به‌جای حوری و درخت طوبای بهشت، کابوس‌های وحشتناک جهنمی به‌سراغش می‌آمدند. یک‌بار در خواب دید که اشرف‌سادات مانند مادر فولادزره با قیافه‌ای هولناک گلپیش را به‌سختی می‌فشارد که او را خفه کند. وحشت‌زده از خواب پرید و در کابوسی دیگر دید که جای لبخندهای ملیح خانم‌ها را لعنت و ناسزاگویی گرفته و دکانش از رونق افتاده است.

اشرف‌سادات که نقش خود را با مهارت بازی کرده و با شکم سیر و جیب پُر راضی و خُرسند بود تمام شب را راحت و آسوده به خواب رفت. صبحگاه، هنگامی که روشنی افق از پنجره به درون اتاق تابید، بیدار شد و از تخت به زیر آمد و رفت صورت خود را شُست و

سرش را شانه زد و جلو آینه با کرم و پودر چین و چروک‌های صورت را پوشاند و با سرخاب به چهره خود رنگ و جلایی داد و وارد اتاق شد و یک صندلی روبه‌روی عباسعلی گذاشت و نشست و پاهای خود را کمی از هم باز کرد.

نور آفتاب که به درون اتاق تابید، عباسعلی را از خواب بیدار کرد. اولین چشم‌اندازش، ران‌های سفید و گوشتالود بود و سینه برجسته اشرف‌سادات. در چند ساعت خواب بار دیگر احساسات جوانی جای خالی نیروی از دست‌رفته را پُر کرده بودند.

عباسعلی برخاست و نشست و گفت: صبح بخیر اشرف خانم.

اشرف‌سادات هم با لبخندی پاسخ داد: عاقبت شما بخیر.

عباسعلی از روی تخت پایین آمد و رفت شاسی زنگ را فشار داد و برگشت. اشرف‌سادات طوری از جای خود برخاست که قسمت‌های زیرین بدنش نمایان شد.

دقایقی بعد پیشخدمت سر رسید. عباسعلی از او پرسید: برای صبحانه چی دارید؟ پیشخدمت گفت: نان و کره و پنیر و تخم‌مرغ آب‌پز و نیمرو.

عباسعلی گفت: برای دو نفر نان و کره و پنیر و چهارتا هم نیمرو بپاز.

او هنگام صرف صبحانه قدری هم با اشرف‌سادات خوش و بش کرد و دستی به سر و صورت او کشید.

پس از صرف صبحانه به اشرف‌سادات گفت: میشه یه کم روی تخت دراز بکشید؟

اشرف‌سادات لبخند معنی‌داری را بر لب آورده و گفت: روز خدا بسیار است.

پایان

تهران - دی‌ماه ۱۳۶۱

نوشته و اشعار نغز الیاس مشعل در ایران:

چشم بسته	۱۳۹۷ / - / ۶
دایی جان از لندن می آید	بدون تاریخ
رؤیای بعد از ظهر	۱۳۶۵ / ۵ / ۲۱
جرقه های ذهنی	بدون تاریخ ذکر شده
تو کیستی؟ تو چیستی؟	۱۳۹۴ / ۲ / ۱۷

و بسیار از اشعار، مجموعه ها، کارهای دستی و داستان های کوتاه که بدون تاریخ است از مرحوم الیاس مشعل باقی مانده. میز و صندلی های کوچک نجاری و خطاطی شده، قاب های عکس و وسایل تزئینی کوچک و بزرگ از مرحوم باقی مانده است که همه بدون تاریخ می باشد.

نوشته های دیگر الیاس مشعل در آمریکا:

نشاه	۱۹۹۷ / ۲ / ۲۰
رازهای بی رمز	۱۹۹۷ / ۱۰ / ۲۴
اعتراف	۱۹۹۲ / ۶ / ۲۴
آخرین امید	۱۹۹۷ / ۴ / ۲۳
نوشدارو	۱۹۹۷ / ۷
از میلاد تا میعاد	۱۹۹۷ / ۵ / ۳۰
معمای استخوان	۱۹۹۷ / ۵ / ۲۴
مددکار	۱۹۹۶ / ۴ / ۱۲
کدامین؟	۱۹۹۶ / ۴

و بسیاری دیگر از داستان های کوتاه و بلند الیاس مشعل که در ایران نوشته و تاریخ آنها نامعلوم است.